۲۹۷/۱۵۶ ی
۲۶۵ ن ۱۲۵۴

پانچ شد

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

نام کتاب: یوسفیه
مولف: ناشی ... هاری
موضوع: یوسف پیامبر
سال چاپ: ۱۲۵۴ق — زبان: فارسی
کاتب: — — محل چاپ: تهران
طول: ۲۰ — عرض: ۱۷٫۵
شماره عمومی: ۳۱۸۰۸ — شماره صفحه ها: ۷۱
وقفی / خریداری: ارسالی انبار گردش — کتابخانه / بخش:
مصور ☐ — تاریخ (د) ۸۴
درسی ☐ — گراوری ☐ — افست ☐
ملاحظات: تتم: دوازده بند محتشم کاشانی

۲۹۷/۱۵۶
ی ۲۶۵ ن
۱۲۵۴

علمیه اسلامیه
اخوان
کتابچی

حسب الفرمایش

جناب مستطاب عمدة التجار آقای حاج سید احمد

و آقای حاج سید محمود اخوان کتابچی

در مطبعهٔ اخوان کتابچی بطبع رسید

محل فروش طهران

خیابان ناصریه کتابخانهٔ علمیهٔ اسلامیه

اخوان کتابچی

دوازده بند محتشم علیه الرحمة

هذا کتاب یوسفیه تالیف میرزا هادی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بعد از حمد و ستایش قادر متعال و پس از پرستش و ثنای حی لایزال جوهر نقود معدود شکر واجب و متحتم از جمله آنکه وجود ذات مقدس واجب که پیوسته زهر ناگوار صبوری و فراق دو دیرا بر کانون سینه انبیا و اولیا رسانده و بار محنت و بلا را بدوش جان انبیا و اوصیا گذارده چو نشکر بلا بصکر رضا زدند ۞ اول صلا بنام همه انبیا زدند ۞ هر ناگوار زهر صبوری هجر کرده ۞ از اتمام فرق سر انبیا زدند ۞ رؤف رحیمی کرده از جانب او دو است و کریم و پادشاهی که جفا و جور او بر قوم مدعا است و خالقی که یوسف را در صباحت وحید و احمد را در ملاحت فرید آفرید و انو حیدی که بزینت و زیبائی قبای عصمتش جمال دادند و آفریدی که بزیور انائی و قرآنش کمال بجلی از وصفش گفته اند عشق از روز نسر جلد کمال انجامید ۞ که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود و زهی کمال که اهل دو دو شمه از وصفش و پرده اند در گلستان ازل پر تو آتش و رزی ۞ جلوه گر گشت که چون گل بیخار نبود لا عدیل لجماله و لا لکماله و شاهد کلام بزیور سرو زینت پذیرفت که یوسف مصر رسالت و یعقوب کنعان جلالت و داستان کمال دوح و در کوی اقبال نوح سلطان سریر کشور جبروت و دارای دیار ملکوت شاهنشاه

اقلیم بود سلیمان طلب نموده است مقیمش سرود هزودیت که کلیم دداد ذوی کلامش و مسیح در جستجوی مقامش خلیل طائف کویش و ذبیح طالب دولتش دیده یعقوب بخبر صورت او و دادر مرآت جمال یوسف ندیده و بکام یوسف خبر از شراب پیمانه وی رسیده او است یعقوبی که در کنعان عشق بود دلخون از دم شام دمشق ۞ یوسف او را بمصر کوبلا ۞ نقدها از جان پاکان شد فدا ۞ یوسف ار میبود ددو دوان او ۞ میشد از جان بنده فرمان او ۞ بهتر از یوسف بدهر انس و دیست ۞ کش ذلیخای شهادت مشتریست ۞ خواهم از یوسف کنم وصفی بیان ۞ تا حدیثی اودم اندر میان ۞ متصل از او زبان من بکار ۞ حرف یوسف هست نقل مستعار ۞ منتخب کردم من اندر مثنوی آیند و مصرع از کلام مولوی ۞ خوشتر آن باشد که راز دلبرون ۞ گفته اید در حدیث دیگران من بشغل یوسفم اندر سخن ۞ هست مقصودم حسین ممتحن ۞ ای حسین ای یوسف مصر وفا ۞ صد هزاران یوسفت باد افدا ۞ آنچه در قرآن یوسف داستان ۞ داستان تست نزد داستان در تفسیر یحیی مذکور است که روزی سید کاینات و خلاصه موجودات نشسته بود که امام حسن و امام حسین بر کنار نشانده گاه لب بر لب امام حسن منهما و زمانی بر روی امام حسین که ناگاه جبرئیل از جانب حضرت رب جلیل در رسید عرض کرد یا رسول الله ایحبهما ایا حسن و حسین را دوست داری حضرت فرمود نعم اولادنا اکبادنا چگونه دوست ندارم که دو پاره جگر منند بعد از آن جبرئیل عرض کرد که ای سید جمیل ملک الجلیل میفرماید که ای حبیب من آگاه باش که یکی از دو فرزندانت را بزهر از پا در آورند و دیگری را بتیغ بیدریغ سر برداردند حضرت رسول چون این قضیه را شنید بگریه در آمد و فرمود من یفعل بهما یا جگر گوشگان من این بیحرمتی که کند جبرئیل عرض کرد جمعی باشند از امت تو با وجود آنکه دعوی ایمان کنند ایشان را بکشند براء حضرت فرمود یؤمنون بی و یرجون شفاعتی و یقتلون اولادی ایمان بمن آورده اند و امید شفاعت از من دارند و با وجود این اولاد مرا میکشند جبرئیل عرض کرد بلی یا رسول الله حضرت رسول از جفای امت بسیار گریان شد جبرئیل برای خاطر تسلی آنحضرت پیغام الهی را بآنحضرت رسالت پناهی رسانید نحن نقص علیک احسن القصص خداوند بجهة خواطر آنحضرت سوره مبارکه یوسف را نازل فرمود اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین یعنی یاد کن ای محمد آنوقتی که گفت مر پدر خود یعقوب بن اسحق بن ابراهیم را که ای پدر من خوابی دیده ام عجیب پدر ستیکه در خواب دیدم یازده ستاره و آفتاب و ماه را که من بر سر کوه بلندی بودم در حوالی من انهار جاریه و اشجار مثمره بودند و

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین ‌ بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

از اسمان اینستارگان وافتاب وماه فرود امدند ومن درایشان مینگریستم ودیدم انهمارا که مرا سجده میکردند یعقوب چون اینکیفیت را از یوسف شنید دانست که اینخواب دلیل بر رفعت جاه وشان یوسف است یعقوب از موزات سماوی یافته بود که از برای یوسف درجه حاصل است که برادران او درانیست با خود فکر کرد که اگر برادران یوسف اینواقعه را بشنوند وایشان در تعبیر خواب وقوف تمام دارند قصدوی کنند یعقوب گفت یابنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین یعنی ای پسر من مخوان خواب خودرا بر برادران خود که حیله کنند بر هلاکت تو حیله کردنی ووسوسه شیطان بدرستیکه شیطان مرادمی را دشمنی است قوی واشکار وروایتست که در انزمان در خانه یعقوب درختی بود که هر فرزندی که از یعقوب متولد میشد از اندرخت شاخی بیرون امدی چون انشاخ بزرگ گشتی وبکمال رسیدی یعقوب انرا قطع نمودی وعصائی بجهة انفرزند ساختی وباو فرزند میدادی چرا که رسم انبیا چنین بود که هیچ پیغمبر وپیغمبرزاده بیعصا نبودند وسنت همه انبیا بوده است اما چون یوسف متولد شد ازاندرخت شاخه ظاهر نشد چون یوسف بحد اعتدال رسید دید که همه برادران عصا دارند واو ندارد بگریه در امد وبه خدمت پدر عرض کرد که ای پدر هریک از برادران را عصا داده من نیز عصا از شما میطلبم جناب یعقوب در فکر فرو رفت که ناگاه جبرئیل بامر رب جلیل نازل شد وعصائی از چوب بهشت از برای او اورد وانچوبی بود از زبرجد سبز شبی یوسف در خواب دید که انچوب را در زمین فرو برد فی الفور سبز شد ودرخت بزرگی شد بمرتبه که شاخ وبرکش باسمان رسید وشاخها وبرکهای تازه وسبز وشکوفهای الوان رنگین ومیوهای گوناگون شیرین بیرون اورد ومرغان خوش الحان وخوش اواز وبلبلان نغمه پرداز بترنم در امدند واندرخت چندان نورانی بود که از مشرق تا مغرب منور گردانید واز هرگونه میوه بدید امد وبرسر برادران میریخت وایشان از ان تناول مینمودند ویرا سجده میکردند وعصاهای برادران بحال خود بود پس باد وزید وعصای ایشانرا از زمین برکند وبدریا انداخت وعصای یوسف بحال خود سبز بود یوسف همان از خواب بیدار شد خواب خودرا به پدر باز گفت حضرت فرمود لا تقصص رؤیاک علی اخوتک یعنی ای پسر این خواب را با برادران ابراز مکن که مبادا مکری کنند از برای تو چون یوسف نصیحت پدر استماع نمود گلگونه مبارکش متغیر شد خاطر شریفش وطبع لطیفش ملول گردید وحشت وهراس از برادرانش بر دلش بدید امد که مرا برادران ومبادا زان بود نذر را فکن چو حضرت یعقوب اثار خوف در یوسف مشاهده کرد اورا در بر کشید تعبیر

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب ‌ کاشوب در تمامی ذرات عالم است

خواب برا او بیان کرد وبشارتها باو داد ونوید پیغمبری وپادشاهی باو داد در انوقت که یعقوب ویوسف با یکدیگر صحبت میداشتند مادر شمعون در پس پرده ایستاده بود یکیک مکالمات وخواب دیدن یوسف را شنید ودر دل نگاه داشت وشبانگاه که فرزندان از صحرا وهیزم باز گشتند بایشان نقل کرد که یوسف چنین خوابی دیده وچنین تعبیر فرموده برادران از استماع ان اتش حسرت وحسد در کانون بدن ایشان مشتعل گردید وکینه یوسف را در مزرع خواطر کاشتند از کثرت رشک وحسد چاره ندیدند بجز اینکه در میان یوسف ویعقوب جدائی افکنند بعضی گفتند که یوسف را میکشیم وبرخی گفتند بچاهش افکنیم چنانکه حق سبحانه وتعالی میفرماید اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم شما خودرا در مشقت نگذارید یوسف را در کنار پدر بدنیا وعقبی مینازد وشمعون یکی از برادران که اعوام نام داشت گفت تدبیر اینکار اینست که بکشید اورا یا بیفکنید اورا در زمینیکه دور از ابادی باشد بعضی گویند که شیطان بصورت مرد پیری امد با برادران گفت که یوسف میخواهد شمارا بنده خود کند اورا بکشید یا بچاهش افکنید که دیگر در نظر پدر نیاید چون پدر اورا نبیند پس بغیر از شما بکسی دیگر التفات نکند ومحبت پدر بشما زیاد شود یکی از برادران یوسف که یهودا نام داشت در عقل ودانش از دیگران افزون بود گفت نکشید یوسف را که قتل بیگناه خذلان وعصیان بیپایان دارد اورا بچاه افکنید چنانکه حق سبحانه وتعالی میفرماید قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة گفت گوینده از ایشان که یهودا باشد مکشید یوسف را بیفکنید اورا در قعر چاه تا فراگیرند اورا بعضی از مسافران وراه گذران وبناحیه دیگرش برند وشما هم خون ناحق کرده نخواهید بود وهم یوسف را اواره کرده اید پس همه بر این امر متفق شدند وقرار بر این دادند که اورا از خدمت پدر محروم ومهجور دارند که رد اتشش بسوزد تنش ❀ گذشتند از غیرت نام وننگ ❀ میان بستند بر قصد ان ❀ نکردند اندیشه ز اهل زمان ❀ حضرات سبب محبت یعقوب بیوسف نبود که برادران اورا بچاه انداختند ومحبت حضرت رسول با شهید کربلا نبود که انحضرت را با یاران واصحاب او بناحق شهید کردند یاران یوسف برادری مثل یهودا داشت که برادران را از قتل یوسف ممانعت میکرد امام حسین در صحرای کربلا معین ویاوری نداشت مگر خنجر ونیزه وتیغ بود حب مصطفی چون بشیر ❀ یوسفش افتاد افزون در خطر ❀ یوسفش زینسان غمش بسیار بود ❀ در غم از گرگان ادم خوار بود خلاصه تمهید مقدمه پسران یعقوب نزد پدر امده عرض کردند اگر باشد اجازت قصد داریم ❀ که فردا در دهامون نگذاریم ❀ بدوران یوسفت ای برگزیده ❀ بیابانی وصحرائی ندیده ❀ درون خانه ماند

ای صبح تیره باد نه بیجا گرفته‌ای ٭ کار جهان و خلق جهان جمله در هم است

روز تا شب ٭ فارسله غداً یرتع و یلعب ٭ ز خود گرچه هزار اعجوبه دارد ٭ بخندد طبع کودک جز ببازی ایپدر فصل بهار است و خرمی و نرکار یوسف را با ما بصحرا بفرست کرد و زی تفرج و تماشا گذرانند یعقوب گفت ای فرزندان بهار عیش من دیدن گلبن وجود یوسف منست و اندارید که شما در گلزار باشید و من بخار هجران گرفتار باشم و یوسفم در کنار نه فرزندان از پدر مایوس شدند نزد یوسف آمدند و انواع مهربانیها کردند و سخن از تفرج و تماشای باغ و لاله و صحرا و گلزار و بازیها بمیان آوردند یوسف همینکه نام تماشا شنید مایل بصحرا و سبزه زار گردید با برادران بخدمت پدر بزرگوار آمدند و عرض کردند ایپدر مهربان از این تنگنا خواهم بصحرا میکشد که ز بوستان باد صبا خوش میدهد پیغام را و دیگر عرض کرد ایپدر مهربان حریفان در بهار عیش خندان ٭ من اندر کنج غم چون دردمندان حضرت یعقوب از کلام یوسف متفکر و محزون گردید و فرمود لاخیر فی اللعب خیر در بازی نیست مرا مغموم واندوهناک مسازید بر بردن یوسف گفت ایفرزندان از آن ترسم که زو غافل نشینید ٭ ز غفلت صورت حالش نبینید ٭ در این دیر بیره دشت وحشت انگیز ٭ کمین گرگی بران دندان کند تیز حضرت یعقوب فرمود ایفرزندان مرا محزون مدارید به بردن یوسف از آن میترسم که گرگ بخوره فرزندان گفتند پدر شیر ژیان در دهر مائیم ٭ مگر ده تن بگرگی بر نیائیم ایپدر چگونه گرگ را یارای آن است که با وضرر رساند و ما هر یک با شیران برابری میکنیم و اگر سایه ما بر بیشه افتد از عصا شیران بلرزه در آید چو بحضرت یعقوب مبالغه فرزندان و میل یوسف را دید دل بر الم هجران نهاد و تن بقضاء الهی درداد و برخواست طشتی که از بهشت از آبراهیم او رده بودند که سر اسمعیل را بر آن یوسف را در میان طشت نشانید و او را شست و شو داد و گیسوانش شانه کرد و پیراهن ابراهیم را بر وی پوشانید عمامه اسحق را بر سرش نهاد و ردای شیث را بر دوش او افکند و نعلین آدم را در پای او کرد و کمربند اسحق را بر کمرش بست و عصای یحیی را بدستش داد و سرمه بچشمانش کشید و از سر تا پا پیکرش را از مهر بیاراست چون بروان سپهر چهره مه آراست او را جبین ٭ بر او رد بیضا یش از آستین ٭ ز زنار زلفش کمند بلند ٭ نهاده گره پای هر مستمند ٭ پس انشب چهارده را آراسته برادران سپرد و فرمود بروید بخارج شهر در پای درخت شجرة الوداع توقف نمائید تا من نزد شما ایم خلاصه حضرت یعقوب سفارش یوسف را یکیک از فرزندان مینمود و میفرمود ای فرزندان شما را وصیت میکنم بقوت و بر هیز کاری و سؤال میکنم شما را که هر گاه یوسف گرسنه شود او را طعام بخورانید هر گاه تشنه شود او را سیراب نمائید و او را آزار مکنید و او را مهربانی کنید

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست ٭ این رستخیز عام که نامش محرم است

پس یعقوب سفره ترتیب داد و مشربه از شیر و آب برای او مهیا ساخت که در وقت حاجت بیوسف دهند و مطهره پر آب کرده بدست شمعون داد و بیهودا سفارش یوسف را کرد و فرمود تو از همه بزرگتری باید باحسن وجهی جانب یوسف را رعایت کنی و با و ظلم و ستم روا مداری دیدی با نو گل من گر رود بر او خاری ٭ بسوزد خرمن صبر ایر برون آری ٭ پس بفرموده یعقوب شروع برفتن کردند تا بپای شجرة الوداع رسیدند پس حضرت یعقوب جامه پشمینه پوشید و عمامه پشم بر سر بست و عصای آدم را در دست گرفت و رو بشجرة الوداع نهاد اما چون فرزندان یعقوب را دیدند از جای برجستند و خود را در قدم پدر انداختند و پای پدر را بوسه دادند هیچ التفات نکرده یوسف را در بر کشید و رو بر وی او نهاد و گریست و نالید در ختی بود در کنعان بر و بارش غم و هجران ٭ دو پیغمبر بپای آن یکی نالان یکی گریان حضرات کوبیر انسرور در پای درخت شجرة الوداع تشبیه بود که از گریه او دیده مستمعان گریان شد اما چه دلی داشت جناب امام حسین در وقتی که علی اکبر را اسلحه میپوشانید و عمامه رسول را بر سر او نهاد و ذو الفقار شیر خدا را بر کمر او بست و سپر حمزه سید الشهدا را بر کتف او انداخت و آغوش جان گشاد و فرزند عزیز خود را در بر کشید و جبین او را بوسه داد و بزبان حال فرمود ایفرزند در وداع جسم و جان گر دادن جان مشکلست ٭ دادن جان سهل باشد هجر جانان مشکلست ٭ زندگانی گر مرا بی تو ای دیر و خرامان مشکلست ٭ درد مرا دیگر از گردد و اساز بصبر ٭ ای پسر درد تو بالله ز درمان مشکلست ٭ گر تو گردی کشته لیلی مادرت از دستین ٭ همچو گیسوی علی اکبر پریشان مشکلست ٭ زبان حال شاهزاده شیرین گفتار در جواب پدر بزرگوارش بمضامین این اشعار گویا گردید دادن جان بپای چون تو جانان مشکلست ٭ گر تو در بالین نباشی دادن جان مشکل است ٭ تشنه لب سهل است در خون خفتن اما بی آب ٭ ناله نهای بیکس آه طفلان مشکلست آه آه دوستان و شیعیان از وداع امام حسین و علی اکبر نوجوان در صحرای کربلا که دیده قدسیان خون گریست که فلک از وداع یعقوب و یوسف فراموش کرده اید بستان نقل یعقوب چون شد بیان ٭ گفت با من بار عقل نکته دان ٭ خواهم از نو داستانی سر کنم ٭ وصف عشق اندر سر منبر کنم ٭ عشق صیاد است عاشق صید او است ٭ هر چه باشد سر بسر در قید او است ٭ عشق یوسف را عذار ماه داد ٭ زانر لیخا را غم جانکاه داد ٭ عشق گویم فاش اندر کربلا است ٭ عاشق شوریده سر از تن جدا است ٭ ای همه جانها فدا بادت یا حسین ٭ جمله سرها خاک پایت یا حسین ٭ ابو سعید از حضرت پیغمبر صلعم روایت میکند که آنحضرت فرمودند دوشب

در بارگاه قدس که جای ملال نیست ÷ سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

معراج مرا باسمان برند یوسف را بحسن عجیب و لطافت غریب انمی دید تعجب شد پرسید که این کیست گفتند این یوسف است
اصحاب سوال کردند که یوسف را چگونه دیدی فرمود که چون ماه شب چهارده در میان ستارگان کعب الاحبار روایت کرده که خداوند
عالم صورت پیغمبران را با آدم نمود یک یک را دید در طبقه ششم یوسف را دید که تاج فارسی نهاده و قضیب پادشاهی بدست گرفته و ردای
کرامت بر دوش نهاده و در پیش او درختی سبز بود که از درخت سعادت نام کنند بادی آن ساعت در کجا یوسف رفتند درخت باد
حرکت میکرد آدم میگفت بار خدایا این کیست ندا آمد رسید که شخصی از فرزندان تو که همه مردم باو حسد برند بجهت آنچه باو عطا خواهم
کرد گفت بار خدایا باو چه عطا خواهی کرد ندا کرد حسنی تمام از حسن آدم او را در بر گرفت و بوسه بر چشم او داد و فرمود که تاسف
یا بنی وانت اخی یوسف یعنی غم مخور ای پسر من تو یوسفی و در حسن و جمال نادره زمانی پس اول کسی که او را یوسف نام نهاد آدم است
که اول خلقت آدم جمال بیوسف داد و گفته اند در شب تار هرگاه از خانه بیرون میآمد از نور روی او چون روز روشن میگردید و در هر
چشم علامت نور بود که پنداشتی ماه تابان است و مهر درخشان است و چون تبسم فرمودی یا سخن گفتی نوری از دندانهای مبارکش بتافتی که
در و دیوار روشن گردیدی و لطافت اندام شریفش بحدی بود که اگر آب سبز خوردی در پوست بدن لطیفش نمودار شدی و گویند
یوسف حسن از جده اش اسحق بمیراث گرفته بود و اسحق از مادرش ساره بصورت حور العین آفریده شده بود حضرت اچون حسن
و کمال یوسف مذکور شد بخواطر میرسد حسن و جمال با کمال شبیه پیغمبر حضرت علی اکبر و انحضرت طلعتی داشت بهتر از مهر
انور و قامتی داشت چون سرو باغ جنان و عمامه دیبا از ماه آسمان و دو زلف مشکبار و مسلسل بر طرف بنا گوش و طره شب
رنگ بر سر دوش و پیکر پاکش پر بود از است و جمال با کمالش از هر عیب پیراسته با شکل و شمایل نیکو و حسن و خصایل نیکو
در شبهای تار در کوچهای مدینه گردش میکرد و نوری از روی مبارکش بر دیوارهای خانها مهاجر و انصار میتابید که
چون روز روشن میشد و بوی عطری ظاهر میگشت چو مشک اذفر بلکه صد مرتبه از عبیر سارا خوشتر نهمه مهاجر و انصار
بیکدیگر بشارت میدادند که حضرت علی اکبر از کوچه ما عبور کرده رخی از آب جنت آب داده ÷ دو گیسوی کمندش
تاب داده ÷ دو مشکین طره اش اندر سر دوش ÷ دو جعد عنبرینش بر بنا گوش ÷ جمالش بود چون خورشید انور ÷ بر
عنبر دوی و روی پیمبر ÷ بجز زلف رخش در پیچ تابی ÷ کسی در شب ندیده آفتابی ÷ القصه بدانید پیر از ان
که یعقوب با حالت پریشانی در پای درخت بفرزندان ملحق شد یوسف عزیزش را در بر کشید و دو بر و پیش گذاشت
گفت ای نور دیده بوی جد و پدر از تو میشنوم و اگر توانائی داشتم بر گردن و دوش خود سوار میکردم اما چکنم
که پیر و شکسته ام و ندادم طاقت فراق دیدارت مرا هلاک میکند زنهار که تا شب در صحرا نمانی و دل پر درد ما
بناخن فراق نخراشی که منتظر دیدارم ای فرزند مرا طاقت آن نیست که شبی بی تو بصبح رسانم ای یاران یعقوب

کشتی شکست خورده طوفان کربلا ÷ در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

از برای شبی گریه میکند مسکین خبر در هجر چهل ساله اش نبود خلاصه یوسف بخیال افتاد خواست پای پدر ببوسد
پدر سر مبارک یوسف را بر داشت و پیشانی نورانیش را بوسید باز دیگر آغاز گریه نمود فرزندان گفتند ای پدر مهربان چرا
این قدر گریه میکنی فرمود مرا معذور دارید که در خصوص دوستی یوسف اختیاری نیست میگفت چه حسن است این که
من حسرت صد نظر بینم هنوز هم آرزو باشد که یکبار دیگر بینم پس فرمود ای یوسف چهار وصیت میکنم ترا البته وصیای
مرا فراموش نکنی اول آنکه در هیچ حال خدا را فراموش نکنی و دایم در ذکر خدا باش دویم آنکه اگر بلا در مانی یاری
از لطف خداوند جوئی سیم آنکه کلمات حسبی الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر را مکرر بگو که حضرت ابراهیم خلیل
از اینکلمات از آتش نمرود نجات یافت چهارم اینکه پدر ترا فراموش نکنی که پدر ترا فراموش نمیکند ای نور دیده و
ای فرزند مرا از فرقت تو طاقت توانائی نیست ÷ ز دوری تو بجسمم فسرده جانی نیست ÷ آورده اند که یوسف را خواهری
بود دنیا نام که با یوسف از یک مادر بودند در آنوقت دنیا در بستر خوابیده بود در خواب دید که گرگ یوسف را از
کنار پدر در ربود از وحشت از خواب بیدار شد گفت یاران یوسف در کجا است گفتند با برادران بصحرا رفت
گفت پدر او را اجازت فرمود گفتند آری گفت آه آه روزگار پر جفا و زمانه بی وفا کار خود را ساخت پس دنیا بتعجیل
تمام روی براه نهاد آمد تا بدرخت شجرة الوداع رسید دید که پدر مهربان با یوسف در سخن است آمد بپای یوسف افتاد
و مقنعه از سر کشید و گفت ای برادر با جان برابرم خیال کن دنیا کنیز تست مرا نیز همراه خود ببر هر جا که نزول کنی من
مانند کنیزان خاک زمین را از مژگان دیدگان بروبم ای جان برادر من از مژگان بروبم خاک راهت ÷ بشویم
ز آب دیده جایگاهت ÷ پس دنیا عرض کرد ای خورشید خوبی و گوهر صدف یعقوبی و ای برادر جان اگر
اگر همراه بردن زنهار فسخ عزیمت کن و این پدر پیر را بفراق خود مبتلا منما یوسف از سخنان خواهر بگریه
در آمد خواهر ای بهتر ز دنیا و جهان ÷ راست گویم کیستی ای نعم دیدگان ÷ آنکه همراه برادر از وفا ÷ آمد
از یثرب بسوی کربلا ÷ حضرات خواهر یوسف اگر خواب دیده بود که یوسف را از کنار پدر گرگ در ربود اما علیا
جناب زینب خواهر شاه مظلومان در بیداری دید که گرگان کوفه و شام یوسف مصر ولایت را در
میان گرفتند و خون او را در زمین کربلا ریختند دنیا از شجرة الوداع آمده اما زینب خاتون تا قتل
گاه دوید و عرض کرد ای جد اکرد آسمان از دست ستم خاک بر سرم ÷ در ماتم برادر با جان برابرم ÷ زینب
خاتون میگفت ای برادر ای حسین شهید بی سر آه آه گاهی بکودکان اسیر تو غمخورم ÷ گاهی بدختران یتیم تو خواهرم
÷ القصه باز دیگر یعقوب فرزندان را وداع کرد و سفارش یوسف را بهمه پسران نمود پس برادران

از آب مصایقه کردند کوفیان همه
خوردند شتر و اسپ از آن آب کربلا

یوسف را بدوش گرفتند و روانه صحرا شدند و یعقوب در قفای ایشان میگریست نظر از یوسف بر نمیداشت اما چون چند قدم دور شدند یعقوب فریاد بر آورد که من از اینکه نمیروم تا شما یوسف را باز آورید و بیل دارند ایفرزندان نواز هم کامل تری یوسف را بتو میسپارم زنهار که از او غافل نشوی دو بیل قبول کرد همینکه چند قدم دور شدند باز یعقوب تاب نیاورد گفت که قدری آهسته تر بروید در عقب ایشان نگاه حسرت میکرد ناگاه عنان صبر و شکیبائی از کفش رها شد فریاد بر آورد ایفرزندان یکبار دیگر یوسف را باز آورید تا او را وداع نمایم و گلی از گلشن جمال او بچینم برادران برگشته یوسف را نزد پدر آوردند گفت ایفرزندان دل از من برداشتید و مرا از فراق خویش با تش جان گداز گذاشتید یوسف پدر را تسلی داد و دو براه نهادند از حضرت امام زین العابدین ماثور است که فرمود چون برادرم علی اکبر روحی بابه متوجه میدان شد هرچند که دور میشد جناب امام حسین علی اکبر را اندامید ای فرزند علی اکبر تامل کن که نشت پدر خمیده میشود حضرت امام حسین بزبان حال میگفت خدا ز سوز دلم واقف که جانم رفت ✤ ز جان عزیز ترم اکبر جوانم رفت ✤ اگر عزیز تر از جان بود علی اکبر ✤ عزیز تر بنود ز امتان پیغمبر ✤ خلاصه یعقوب با یوسف وداع کرد پس از آن یوسف با برادران روانه صحرا شدند باقی در مجلس دوم

مجلس دوم در کیفیت ظلم و ستم برادران یوسف با او و بچاه انداختن و انجوان الوده کردن

حمد و ستایش مخصوص است بذات باری خدای احد یکتا قادر قدرت نما واجب الوجود بی شبیه و آفریننده جمیع اشیاء و خالق هیجده هزار عالم در ارض و سما و روزی دهنده کرم کوری در جوف صخره و تلک دریا و نقش بند الوان و انواع صورت در تنگنای رحمها انکه قطره آب عارضی ساز چون پری در ایام شباب قامتی را چو سرو بیا آورد از قطره اب فتبارک الله احسن الخالقین القصه چون برادران روانه شدند تا بنظر پدر پیر بودند بر دوش خود سوار میکردند بچشمان پدر تا مینمودند ✤ زیکدیگر ز مهرش میر بودند ✤ گهی اندر آغوشش گرفتی ✤ چو پا بر دامن صحرا نهاد برادو دست جفا کار گشادند ✤ ز دوش مرحمت بازش فکندند ✤ میان خار و خاشاکش فکندند ✤ ای یاران برادران یوسف را از دوش افکندند بر زمین و آغاز عتاب و خطا باو کردند و طپانچه بر رخسارش زدند گفتند تا چند باد جفا وجود ترا بکشیم یوسف بگریه در آمد و گفت ای برادران من چکرده ام که با من اینگونه ظلم و ستم مینمائید و مرا پیاده در این صحرای پر خس و خار میدوانید برادران آغاز طعن و شماتت نمودند که آید روغ گو ماه و آفتاب که ترا سجده میکردند امر کن و از ایشان داد خواه تا امروز بفریاد تو رسند و ترا از دست ما برهانند یوسف گفت ای برادر جان بر پیری پدر شکسته و دل خسته من رحم کنید آن طفل بیگناه سرشک از دیده

گر چشم شور گاو بر او فاش میگریست
خون میکند از این سر آب کربلا

میبارید نالی و زاری میکرد و بر روی خار و خاشاکش میکشیدند بمرتبه که پاهای مبارکش مجروح گشت کف پای کرم بود شد گل نند ✤ ز زخم خار و خس گردید گلزار ✤ پس نزد هر یک از برادران که میرفت و دامن ایشانرا میگرفت و التماس مینمود دستان را پاره و او را دلیل میساختند با حالت ضعف و وی نیاز به روبیل او رد که ای برادر تو از همه بزرگتری و مرا پدر بزرگوار بتو سپرده بمن رحم کن و بجوره و ناتوانائی من ببخشا روبیل التفات بسخن و التماس او ننمود و چند طپانچه بر رو زد کش زد که گلزار چهره اش در نشفسته گرفت چون از او مایوس شد نا امید گشت نزد شمعون دوید و بدامان او آویخت و گفت برادر مشربه آبی که نزد تست بمن ده تا قطره آبی بیاشامم که جانم بلب رسیده از تشنگی و انمشربه بود که حضرت یعقوب قدری شیر و شکر در آن کرده بود که هر وقت یوسف تشنه شود باو بدهند شمعون برابر زمین ریخت و گفت ما میخواهیم خون از حلق تو بریزیم چه جای آنکه آب بتو دهیم پس یوسف گفت ای برادر من طفلم و زار و بیگناهم ✤ نبود بجز از شما پناهم ✤ اینجور و جفا طریق دین نیست ✤ آئین برادری چنین نیست ✤ بار ای الهی مظلوم را با سر و پای برهنه و دلی پر ملال چو مرغ شکسته بال در آن صحرا میدوانیدند و لگد بر بدن نازنینش میزدند و زبان مبارکش بکامش چسبیده بود طول این قصه مرا از یاد رفت ✤ طاقت و صبرم دگر بر باد رفت ✤ یاد مرا مد از شهید کربلا ✤ سر گذشت نور چشم مصطفی ✤ گفت در میدان بان قوم دغا ✤ قطره آبی باین بیکس دهید ✤ که ز تو عطش مرغ دلم از تن رمید ✤ عابد بیمار از عطش زاری کند ✤ عمه اش زینب پریشانی کند ✤ طفل زادم سکینه نوحه خوان ✤ میکند از بهر آب او فغان ✤ قطره آبی دهید بهر خدا ✤ تا شود آسوده از آه و نوا ✤ کشته شد لب تشنه اش کس نداد ✤ غیر تیغ کین جوابش کس نداد ✤ حضرات ابا هیچ خبر از تشنگی امام حسین دارید در وقتی که وارد میدان شد بیکس و تنها انکه بر نیزه خود داده بود و گردن مبارکش را کج کرده بود و میفرمود هل من ناصر ینصر آل محمد المختار کسی جواب آنحضرت را نداد و حضرت دفعه ثانی بجهة اتمام حجت فرمود ای جماعت نمائید رحمی بر احوال من ✤ دهید آبی از بهر اطفال من ✤ سکینه بمیرد گر از قحط آب ✤ چگوئید در روز محشر جواب ✤ دگر اینکه ای کوفیان لعین ✤ روا نیست ای قوم ظلم اینچنین ✤ چرا بسته شد راه تدبیر من ✤ گناهم چه و چیست تقصیر من ✤ خلاصه یوسف هرچند التماس مینمود بر دل ایشان اثر نمیکرد و میگفتند ای یوسف تو تشنه آبی و ما تشنه خون تو ایم چو نحکایت کشتن شنید چون بید و الرزه بر خود بلرزید و آب از دیده میبارید و آب و نان فراموش کرد گهی در خون و گه در خاک میخفت ✤ ز اندوه دل صد چاک میگفت ✤ کجائی ای پدر کجائی ✤ ز حال من چنین فارغ چرائی ✤ پدر انگه که پروردی بدامان ✤ بدست ظالمانش از چه دادی

اه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا

باری برادران هر یک بنوعی بنجره و شکنجه اش کردند باز ازین مشغول شدند و انغریب بیکس زیر پای ایشان بر خاک زمین افتاده بر شمعون دوید و بخاکش کشید بر سینه اش نشست و زانوی خود را بقوه تمام بسینه اش فشرد و تیغ از کمر کشید قصد قتل وی نمود چون یوسف بیوا قعه را دید فرمود ای برادر بغریبی من و فرقت پدر پیر خود ترحم نما شمعون دفعه دیگر از دوی طعن گفت ای یوسف ازماه و ستاره توجه رسید که تراسجده میکردند در خواب تراازچنگ من برهانند یا دم امد بازای اهل وفا داستان ازشهید کربلا اه از ان ساعت که شمر بیحیا با خنجر بوسه گاه مصطفی ای شیعیان هیچ خبر دارید در وقتیکه شمر ولد الزنا با پای چکمه بر روی سینه فرزند احمد مختار نشست حضرت چو چشم باز کرد فرمود من اکنت یا ولد الزنا عرض کرد انا شمر انحضرت فرمود من کیستم انسان بیدین عرض کرد بدرستیکه تو حسین بن علی حضرت فرمود ای یوم هذا الیوم عرض کرد الجمعه حضرت فرمود ای وقت هذا الوقت عرض کرد وقت الصلوه وقت است که خطیبان جدت هم بر منابر خطبه و نام ترا میخوانند پس انحضرت فرمود ایشمر حال که مرا میکشی از بهر خدا قطره ابی بچشانم ز کز تشنگی سوز عطش سوخته جانم گفتا بجواب انسل گمراه ستمگر ز گوئی که مراهست پدر ساقی کوثر ز کو ساقی کوثر بده قطره ابی ز باشاه و لایت بده الحال جوابی ز القصه پس از گفت و شنید بسیار کرد که مکرر شنیده اید از نوحه خوانان و صفحه بیحیر بگلوی بیحیا انسل گمراه ز برخواست ز سکان ملایک همه غوغا ز جائی که بود بوسه گه ختم نبیین ز زد چاک بخنجر جفا انسل بدین ز القصه چون یوسف دید که همه برادران بقتل او جازم گشته اند دست ترحم بدامن یهودا زد و گفت ای برادر پدر مرا بتو سپرده ای اگاه من بیگناه چیست یهودا از انکلام متالم شد و غیرت او در جنبش ظاهر شد و بیوسف کرد و گفت ایبرادر جان تا جان در بدن دارم نگذارم که کسی ترا بکشد یهودا رو ببرادران کرد و گفت که شما عهد کردید که قصد کشتن یوسف نکنید چگونه شد پس اتش غضب ایشان تسکین یافت از سر کشتن او در گذشتند و رای خود در احکم نمودند که او را در چاه اندازند چاهی در چهار فرسخی کنعان بود که چهارصد ذرع عمق انبود و دهانه هفتاد ذرع بود گویند که انچاه را سام بن نوح کنده بود و انچاه بود بغایت هولناک و محل موذیان مار و عقرب و نام انچاه جب الاحزان بود یوسف را بر سر انچاه کشیدند چون نظر یوسف بر انچاه افتاد دست بر دامن هر یک از برادران زد و میگفت ببرید بی من رحم کنید برکودکی من رحم اورید برادران مطلقا باو التفات نکردند پس یوسف گفت ایبرادران امانم دهید مرا تا دو رکعت نماز بگذارم گفتند تو طفلی ترا بنماز چکار است گفت ای بیشرمها اخر پیغمبرزاده ام

لخت جگر نواله اطفال بی پدر
ویرانه دیده شب بیمار کربلا

اندم فلک بر اتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

و باید بسیار دیده ام پدرم در محراب عبادت ایستاده اینهمه پس یهودا از برادران درخواست کرد تا او را رخصت نماز دادند دو رکعت نماز کرد و بعد از نماز رو بدرگاه بی نیاز کرد و عرض کرد خداوندا خود را بتو میسپارم ایخالق توانا و ایداور بی نظیر ببین ما و ایخالق چرخ و عرش اعلا وی داده بما تا بما هی ز بر بند گیت نه جان گواهی ز کس داد نمیرد بذات ز ذات تو بکیست اصفات ز از بند گی تو دور نمانم ز امید که کام دل بیابم ز ای دوستان و شیعیان جناب امام حسین در وقتیکه شمر ولد الزنای ملعون بر سینه بیکس انجناب نشست حضرت فرمود ایشمر بگذار تا دو رکعت نماز بدرگاه بی نیاز کنم زینب خاتون میگوید در انوقت زیرا دیدم که میگفت اغریب مادر ای شهید مادر حسین ای بریده جان مادر حسین ای بر گزیده جان مادر چون یوسف از مناجات فارغ شد برادران پیش امدند بعتاب گفتند ای یوسف پیراهن خود را بیرون کن یوسف گفت پیراهن مرا بگذارید که اگر بدنم باشد ستر من باشد برادران از روی طعن گفتند ای یوسف چون برهنه باشی از ماه و ستارگان که در خواب دیدی بخواه تا پیراهن بگذارند غرض برادران ابی بود که پیراهن را با خون گوسفند رنگین کنند و نزد پدر ادند گویند که گرگ یوسف را خورده خلاصه برادران قوت کردند پیراهن را از بدن یوسف بیرون اوردند و ریسمان بکمرش بستند و او را بچاه سرنگون کشتند دو تن گشتند برو دوان چو اسمان عریان ز یکی در کربلا تنها یکی اندر چه کنعان ز دو تن را پیراهن از تن ظالمی کشید از تن ز یکی را مصر شد موطن یکی در کربلا عطشان ز دو تن بودند بی یار و غریب بیکس و مضطر ز یکی شد کشته خنجر یکی در ماند در زندان ز ایبرادران عزیزان پیراهن یوسف برادران کندند و بخون الوده نزد پدر بردند و گفتند که گرگ یوسف را خورده و شیعیان سر و مظلوم را از اوگان کوفه و شام باسور نیزه و شتر سنان پاره پاره کردند با هزار و نهصد زخم تیر و خنجر را او کندند و تنها را ایشان از کربلا بخرابه بر دند خدا لعنت کند ایشانرا

مجلس سیم در بیان انداختن برادران یوسف را بچاه و بعضی از وقایع دیگر از ظلم و ستم کردن باو

حمد بیحد و ثنای بیعد مخصوص و لایق است بذات پاک خداوند احد که فضل عمیمش صد هزار یوسف را از حضیض چاه بمرتبه رفیعه جاه رسانده از منزل تنگ تاریک چاه زندان جهانبرا علم و ماه کنعانی یکی را عزت کند پادشاه ز بچرخ برینش دهد جایگاه ز یکی را بزندان کند جای تیت ز یکی را دهد دست بر گنج هست ز یکی را دهد پایه سروری ز یکی را دهد تاج پیغمبری ز بر این پادشاه جهان افرین ز

ماتم فکند رحل اقامت نمیکند خواست
بیک رحال قافله سالار کربلا

هزار هزار آفرین و آفرین پرستش مخصوص خداوندیست که نه اولی برای او بوده و نه آخر خواهد بود او است ابتدای
ابد ابدیست و را انتهای انتها خداوندی که از کتم عدم هیچ آدم ساخت مشت خاک را ❊ خالقی که کاف کن کرده بدید
خیمه نه طارم افلاک را ❊ گل زخار و خار از خارا نمود ❊ تا ببینی صنع ذات پاک را ❊ و بعد از هر تحفه درود و درود بر روح احمد
مختار علی الخصوص بر ابن عم آن شهریار و شیر پروردگار علی عالی اعلا و بر آل و عترت آن تاجدار صد هزار سلام و صلوات
زاکیات باد الی یوم المعاد خواهم از نو قصه انشا کنم ❊ داستان دلستان بر پا کنم ❊ شمه گویم ز عشق دو یار ❊ تا کنم جانها خونین
و اسازم نثار ❊ چون شدی زین عاشق مطلق شوی ❊ طالب سودای عشق حق شوی ❊ فاش خواهی بگویم عشق چیست
عاشق بکرو بلا در این بزم کیست ❊ حضرت معشوق در عالم خداست ❊ عاشق مطلق شهید کربلاست ❊ قوت
زانوی فخر عالمین ❊ قوت زانوی شاه دین حسین ❊ القصه چون برادران یوسف را بچاه فرو گذاشتند در هنگام فرو رفتن
فرمود ای برادران هر چه خواستید از جور و جفا کردید اما من شما را پند نصیحت میکنم از من بشنوید گفتند آن
چیست فرمود نصیحت من آنست که اگر پدر بداند که اینجفا با من کردید هر آینه شما را نفرین خواهد کرد و شما به
عقوبت الهی گرفتار خواهید شد اگر شما را تاب اینجفاها که با من کردید هست مرا طاقت آن نیست که شما را درمانده
ببینم زنهار که پدرم خود را مرنجانید و او را آزار مکنید پس از آن یوسف عزیز در آن چاه پر مار و عقرب بی یار
و غمگسار غریب و تنها گذاشتند باتفاق یکدیگر آغاز شادی کردند و سرود کردند یوسف از ته چاه با ناله
و آه ندا کرد ای برادران بیرحم و نامهربان مرا در اینچاه میگذارید میروید جواب پدر و یاران دیگر را چه میدهید التماس
دارم در وقت نماز شام که بخوانید بر میگردید همه یاران با یکدیگر مینشینید در وقت خوردن طعام از
گرسنگی من یاد آورید در وقتی که با هم نشینید صحبت میدارید از غریبی و بیکسی و تنهائی من یاد آورید ای شیعیان
چه بسیار شبیه است این وصیت یوسف ببرادران بوصیت سرور شهیدان در وداع آخرین فرزند نازنین خود
امام زین العابدین که او را در بر کشید فرمود چون بمدینه برسی سلام مرا بدوستان برسان و بگو پدر غریبم گفت که هر
جا غریبی ببینید از غربت من یاد آورید هر جا شهیدی را ببینید شهادت مرا یاد آورید هر کجا که عیش و عشرت را
ببینید عیش و عشرت قاسم را یاد آورید هر وقت آب سرد بنوشید از گلوی تشنه من یاد آورید هر جا اسیری را
ببینید از خواهران و دختران من یاد آورید القصه چون برادران یوسف اینکلمات را از یوسف شنیدند بر خشم
و غضب افزودند و بیل سنگین دل کارد بر کشید و ریسمان ابرید یوسف عزیز هنوز بوسط چاه نرسیده
بود که ناگاه از بالا معلق زنان در ته چاه فرو شد در حین فرو رفتن دست از جان شست و گفت ای دریغا

که دیگر دیدار پدر نخواهم دید پس دل از حیات بر داشته و امر خود را بخداوند مفوض داشت پس از رب جلیل خطاب
بجبرئیل رسید که بنده پسندیده مرا دریاب پس جبرئیل بیک چشم بهم زدن از سدرة المنتهی بمیان چاه رسید یوسف را
از وسط چاه گرفته آهسته بچاه فرو برد بر روی سنگی که در وسط چاه بود خوابانید فرش گسترانید و جامهای بهشتی در
او پوشانید از شربتهای انهار جنت باو نوشانید و سرش را در کنار گرفت بجبرئیل ندا رسید که ای جبرئیل بیوسف
بگو که هیچ غم مخور که ترا بر تخت و جاه افزایم نه از برای تحت چاه جبرئیل عرض کرد الهی اجازه فرما که خود را بصورت
یعقوب بوی نمایم تا زمانی تسلی یابد فرمان رسید که چنان کن جبرئیل بصورت یعقوب در آمد سر یوسف را در کنار
گرفت چون یوسف دیده باز کرد سر خود را در کنار پدر دید از جا برجست و هر دو دست خود را در گردن روح
الامین در آورد و فریاد بر کشید که ای پدر مهربان کجا بودی که از غم سوخته ام از ده نجا را بقل دو ز محشر طولانی
هر زمانی را بمثالی اکرمید ای جوی دیده ابش را ❊ که دو زی از برای خویش کربلا برا ❊ کون از تنشه
بید افکند ندا ز پایش ❊ ز اوج ماه قعر چاه آخر گشته ماوایش ❊ جبرئیل بیطاقت گشته صبر نتوانست کرد گفت
ای یوسف من پدرت نیستم دلخوش دار که من جبرئیل امینم و فرستاده رب رحیم حقتعالی سلامت میرساند
که ای بنده شایسته من شاد و خرم باش که بلا و غم مقدمه شفا و نعمت و فیروزی و دولت است و از شراب بهشت
با تو گرفتار چاه محنت نوشانید و پیراهن حضرت ابراهیم بوی پوشانید مژده جاه و منزلت و خلاصی از
غم و اندوه و رسیدن بحشمت و سلطنت را باو رسانید چون جبرئیل خواست بمقام خود برود فعر ثانی خطاب
آمد که ای جبرئیل یوسف را در چاه تنها مگذار و با او باش تا الم غربت و محنت باو تاثیر نکند و از وحشت یاد نشود
چون یوسف عنایات بلا نهایات و ترحمات رب الارباب را دید تسکین یافت چون باو جبرئیل این پیغام داد ❊
از بیانش قلب یوسف شاد شد ❊ از غم درد جهان آزاد شد ❊ شد جان دل خویدا دوفا ❊ ای عزیزان هم
چه شاه کربلا ❊ حضرات آورده اند که چون امام حسین ع در صحرای کربلا بدست گرگان کوفه و شام گرفتار
بود جبرئیل نازل شد و گفت اینست زمان دولت و سعادت ابدی اینمنزل منزل وفا است و کعبه ملت دامنا است
بیا تا ببینیم چه نظر دارد سرور مظلومان گفت ای جبرئیل از فرمان الهی آگاهم و مستعد حکم الهم گفتند مقرر است
فرزندان خود را بقربانگاه حاضر آوردی عرض کردم اینک آورده ام گفتند منظور دیدن اسیری عترت طاهره
است عرض کردم سر بفرمان آدم گفتند میباید مرد و جانشین خود را بیمار بنگری گفت اینک در بستر محنت
خوابیده است گفتند که سرت هنگام سجود رب ودود و سجده گاه بداوزده ضربت جدا شود گفت اینک

نزدیک رسیده ایجبرئیل گفته اند که حق خواسته است سینه‌اش را هزار و نهصد و پنجاه یک زخم از طعن و ضربت
تیغ و تیر و نیزه و خنجر مجروح بیند پس از این تن مجروحش را بخاک و خون غلطان و سرش را از تن جدا بر سنان
باید این چنان خواهد شد ایجبرئیل قتل آن نزدیک است میپسندد آنچه را بر من خدا ❊ یکی از او خواهم بکی شد
جدا ❊ چون بلا خواهد بمن محبوب من ❊ نیست غیر از این بلا مطلوب من ❊ ایجبرئیل بشرط انکه در فردا قیامت
امتان جدّم را در افتاب محشر حیران و سرگردان نکند خلاصه چو نفرزندان یعقوب یوسف را بچاه انداختند
و خود را در وادی نیابد نام ساختند و آنشب را بکنعان رفتند و در سر دره آرام و قرار گرفتند و یعقوب با دینا خواهر هم
یوسف همه روز را در زیر شجرة الوداع نشسته بودند بانتظار یوسف تا هنگام شام چون شب شد ایشان
نیامدند یعقوب گفت ای دینا برادرانت نیامدند ایا چه شدند خلاصه یعقوب با دینا در آنشب در زیر درخت
شجرة الوداع توقف نمودند تا صبح شد و در آنشب فرزندان در سر دره ماندند چون پاسی از شب بگذشت
برادران بخواب رفتند یهودا پنهان بر سر چاه رفت و آواز داد که ای یوسف اَحَیٌّ انت ام میّت ایا زنده یا مرده در
اینچاه یوسف گفت تو کیستی که در اینچاه عمیق احوال من مظلوم میپرسی یهودا گفت منم برادر تو یهودا گفت اگر
سخنی داری بگو یوسف گفت ای برادر مهربان چه حالت است کسی را که اندرین چاه است ❊ دخالت دل او جز خدا
که آگاه است ❊ از ان زمان که شده مسکن اندرین چاهم ❊ ز نه سپهر گذشته شراره اهم ❊ نقد اینکه در اینجا زنده
ام زادم ❊ ز فرقت پدر مهربان گرفتادم ❊ پس از سخنان یوسف یهودا بگریه در امد یوسف صدا بر اورد و گفت
ای برادر وقت وصیّت است نه جای تعزیت یهودا گفت ای یوسف چه وصیّت داری گفت وصیّت من انست که
چون بخانه روید از غریبی و بیکسی و تنهائی من یاد اورید در وقت خوردن طعام از گرسنگی من یاد اورید صبح خلا
از سخنان یوسف بگریه در امد بعد یهودا یوسف را وداع کرد و نزد برادران امد از روز تا نصف النهار در فکر
بودند که ایا جواب پدر را چگوئیم اخر الامر همه متفق شدند قرار براین دادند که پیراهن یوسف را بخون گوسفند
الوده کنند و بپدر بگویند یوسف را گرگ خورد پس رو بکنعان شدند در انوقت یعقوب با دینا خواهر یوسف
در بالای بلندی بر امده بودند و منتظر قدوم یوسف بودند که ناگاه از دور غباری دیدند یعقوب از دینا پرسید
که این غبار زیاد چیست دینا چون نیک نگریست دید که برادران میایند و یوسف همراه ایشان نیست لرزه بر اعضا
دینا افتاد یعقوب فرمود ای دینا اضطراب تو از چیست دینا گفت ای پدر مهربان برادران امدند اما یوسف در
میان ایشان نیست یعقوب از سخنان دینا مضطرب شد چو نفرزندان نزد پیر کنعان شدند مانند صبح

کاذب گریبان خویش دریدند چون مرغ بد الحان فریاد وا اخاه و وا یوسفا بر کشیدند یعقوب گفت ای فرزندان
یوسف من در کجا است که همراه شما نیست همه عرض کردند ای پدر ما غافل شدیم و یوسف را گرگ در ربود و ما را در
اینباب هیچ تقصیری نیست یعقوب از استماع اینسخن صیحه زد بیهوش شد دینا نعره زد و گریبان چاک کرد که ای برادران
بیائید و پدر پیر را دریابید که حال او بزرگوار دیگرگون شد پسران ناخلف و ستمکار ببالین پدر غمدیده دویدند
و سر او را برداشتند و در کنار خود نهادند و بیل دست بر لب و دهان پدر نهاد و اصلا اثر نفس کشیدن در پدر
ندیدند ناله و خروش برکشید یهودا گفت ای برادران بیمروت این چه عمل ناشایسته بود که کردید برادر را بچاه
افکندید و رشته پیوند خویش را بقطعه بدکاری و خیانت بریدید پس نعره زنان پدر را برداشته بخانه بردند
یعقوب انشب تا صبح بیهوش بود چون بهوش امد فرمود کجاست یوسف من گفتند که ما رفتیم بصحرا و بیشه
گرفتیم بر یکدیگر دویدن و بازی و تیر انداختن و بگذاشتیم او را نزد رخت خود تنها پس بخورد او را گرگ اگر
باور نمیکنی ما راست گویانیم پس پیراهن خون الود یوسف را بدست یعقوب دادند یعقوب از مشاهده پیراهن
بیهوش شد و نعره وا ابناه بر اورد و بسیار گریه کرد و قطره از اب چشم دینا بر رخساره یعقوب امد دیده بگشاد
و فرمود من در کجایم گفت در منزل کرامت گفت یوسف در کجا است دینا از کلام پدر گریست پس یعقوب گفت که
عجب گرگی بود که یوسف را درید و پیراهن را ندرید پس گفت ای فرزندان خود که نه چنین است که شما میگوئید بلکه
اراسته است برایشما نفسهای شما و اسان کرده کار بزرگ اگر هلاک یوسف باشد پس کار من صبر است و یاری
از حقتعالی میطلبم غیر صبر مرد در غم و کار نیست ❊ صبر بار خود دشوار نیست ❊ که جهان باشد سراسر جاکرات
راست گویم گر او یوسف خوار نیست ❊ یوسف من سبط اسحق نبیست ❊ او چه سبط احمد مختار نیست ❊ گرچه
درگاه اطاعت قابلست ❊ چو حسین او قابل انکار نیست ❊ حضرات یعقوب اگر شنید که یوسف را گرگ دریده
و پاره پاره کرد و خود چندان گریست با وجود انکه بچشم خود ندید اما جناب امام حسین چه دلی داشت
که در خیمه ایستاده بود که گرگان کوفه و شام هر یک ضربتی بر نور دیده اش علی اکبر میزدند حضرت امام حسین

بیرون اورد زدل کار او را نیا ... میگفت انا لله و انا الیه راجعون ... و اگاه شد یوسف فرخنده ... یوسف و به مالک

حمد و سپاس مخصوص خداوندیست که نجات داد ادم را از حرمان و ایوب را از جفای کرمان و نوح را از در طوفان و خلیل را از نار سوزان نمرود و کلیم را از فرعون مردود و یعقوب را از شدت هجران و یوسف را از چاه

کافر زمان که او سگ یزید شد و لعن باد ‖ (۱۸) ‖ از جا جهان نیامد آن تیر زهر و شکی

وزندان و عیسی را از جور یهود و محمد را از جور جهود و شاه ولایت را سید اوصیا نمود و ذریه طاهره او
را وارث انبیا نمود خلاصه مطلب آنکه چون فرزندان یعقوب پیراهن خون آلود یوسف را پیش دادند حضرت یعقوب
بعد از گریه بسیار فرمود ای فرزندان عجبا است که شما میگوئید اگر قول شما صادق است که یوسف را گرگ خورده
از چیست که اثاد پاره پاره و چاک در این پیراهن نیست حرو نیست که چون پسران این سخن را از پدر شنیدند قصد
کردند بروند و یوسف را از چاه بیرون بیاورند و بکشند و استخوان او را نزد پدر آورند تا انها دا راستگو و یوسف را
صید گرگ دانند یهودا ایشان را منع کرد و روز دیگر هنگام شام که بخانه آمدند یعقوب گفت ای فرزندان اگر
سخن شما در حق یوسف راست است گرگی که یوسف را خورده نزد من آورید تا از آن گرگ سؤال نمایم فرزندان با
مداد رفتند و گرگی را گرفتند و نزد پدر آوردند یعقوب گفت ایگرگ نزد من بیا گرگ نزدیک آمده سر بجا نهاد
و با داب تمام ایستاد یعقوب فرمود ایگرگ شرم نداشتی که نور دیده مرا خورده و میوه دل مرا بردی فی الفور
گرگ بامر ملک منان بزبان در آمده و عرض کرد که ای پیغمبر خدای برحق فرزند تو را من نخورده ام و گوشت و پوست
پیغمبران و پیغمبرزادگان بر ما حرام است و من مظلوم و دروغ بر من بسته اند و من در این مدت غریبم و اواره و
سرگردان بصورت اگرچه ما دور از امانیم سگ پیغمبر ازما پاسبانیم من آنگرگم که تهمت زده شده ام دهن آلوده
یوسف را نخورده پس یعقوب پرسید برای چه باین زمین آمده گرگ عرض کرد یا نبی الله فرزندی را گم کرده ام به

سراغ آن فرزند باین مکان آمده ام و پسران تو مرا گرفتند و نزد تو آوردند و این تهمت بر من زدند و برادیی آنکه چون رها شدم به بالای تلی بر آمد و گرگان را ندا داد که وای بر شما که بادیت پیغمبر خدا متهم شدید که گرگها حاضر شدند بیکبا چندین هزار جمع شدند همگی به در حوالی اوطان یعقوب زبان فصیح عرض کردند یا نبی الله بحق خدا که ما گوسفندان تو را بهتر از فرزندان خود دوست داریم و شبانه میکنیم چگونه فرزند تو را خورده باشیم
گوشت پیغمبرزادگان بر درندگان حرام است یعقوب گرگ نخستین را طلبید گفت تو را از چه راه گذارد در این

کافر زمانه که سر آل نبی شکست ‖ (۱۹) ‖ عالم تمام غرقه دریای خون بشد

جا افتاد گرگ عرض کرد که ای یعقوب مرا برادری بود از من غایب شده بود بطلب او در دایره جهان میگردم
یعقوب این سخن شنید و بفرزندان کرد و فرمود ای فرزندان وفای گرگان از شما بهتر میباشد که یوسف را از پدر جدا
کردید القصه یعقوب در فراق یوسف چندین گریست که فرشتگان بفریاد آمدند عرض کردند الها یا یوسف را
بیعقوب برسان یا یعقوب را خاموش ساز ای برادران فاطمه زهرا نیز از فراق پدر بزرگوار خود از بس گریست حضرت
امیر بیت الاحزانی از برای فاطمه بنا کرد و هر روز دست حسنین را گرفته به بیت الاحزان میرفت تا شب گریه میکرد
و فاطمه میگفت پدر در کجائی که ببینی بازوی دختر تو را شکستند و محسن او را اسقط کردند در خانه او را سوزانیدند
و ریسمان در گردن حبل المتین کردند غصب خلافت کردند خلاصه شبی یعقوب یوسف را در خواب دید
که حله سبزی پوشیده و عصائی از بهشت در دست گرفته مثل ماه شب چهارده منور یعقوب دوید یوسف را
در بر گرفت و لب بر لب یوسف نهاد با او شکایت ایام مینمود که ناگاه از خواب بیدار شد یوسف را ندید فریاد
وا یوسفاه بر آورد ای برادران بخاطر میآید سکینه خاتون دختر امام حسین شبی پدر بزرگوار خود را در خواب دید
که پیش شکایت مفارقت میکرد ای باب تو بیوفا نبودی ؛ از چیست که رخ نمینمودی ؛ بکدارد که شرط دل
بری نیست ؛ هجران تو کار هر سری نیست ؛ ناگاه بخت سیاه او از خواب بیدار شد پدر بزرگوار را ندید مضطرب
شد بهر سو نگاه میکرد و میناليد میگفت یاران پدرم در کجاست یاران پدرم دگر کجا رفت ؛ آمدی سفر دگر
چرا رفت ؛ الحال بدیش تاب بودم ؛ شب همره آفتاب بودم ؛ اهل بیت بحال آن یتیم گریه کردند که ناگاه آن
صدا بگوش یزید پلید رسید از خواب بیدار شد پرسید این چه غوغا است گفتند سکینه دختر صغیره امام
حسین پدر بزرگوار خود را در خواب دیده اکنون بیدار شده پدر را میخواهد بی اختیار گریه میکند یزید ملعون
بخادمان گفت که سر امام حسین را نزد دختر ش ببرید شاید از دیدن سر پدر تسلی یابد و آرام گیرد خادمان یزید
ملعون سر امام را در طشت طلا گذاشتند بدر خانه اسیران آوردند و گفتند ای کنیزبان سر حسین آمد ؛ سیاه
تعزیه سر دار عالمین آمد ؛ که یکبار اهل بیت از خرابه بیرون دویدند و آنسر را از خادمان گرفتند و نزد سکینه
آوردند سکینه خوش بر آورد که ای عمه ها من طعام نمیخواهم پدرم را میخواهم زینب بگریست و گفت ای عمه این همان
که دیدی تو عیان در خوابش که از آسیا قعر بیدار شوی در یابش در آنحال سر پوش از روی طبق برداشت
چشمش بسر بریده پدر افتاد آنسر را بر سینه خود چسبانید لب بر لبانه و نهاد لبهای خشکیده پدر را میبوسید
و میگفت ای پدر چون تو رفتی سیلی بر رویم زدند و در بیابانها دوانیدند در آنحال لب بر لب پدر نهاد

ای از نفاق کرده غبار بر رخش * با این عمل معامله او خوش باشدی

وجان بجان آفرین تسلیم کرد اهل بیت گمان اینکه سکینه بیهوش شد چون بربالین او رفتند دیدند که جان
خود را فدای پدر بزرگوار خود کرده اهل بیت تمام از سر گرفتند خلاصه چون یعقوب از خواب بیدار شد یوسف را
ندید فریاد واویلاه براورد یعقوب مشتی خاک برداشت و بر دهان خود بریخت و گفت الهی توبه کردم که فرشتگان ناله
در آمدند جبرئیل ندا رسید که بیعقوب بگو که خاک از دهن بیرون کن که ما ترا معذور داشتیم چند انکه خواهی
بنال مرویست که در میان فرزندان یعقوب یهودا با یوسف مراوده و موالات بود و در این چند روز که
یوسف در میان چاه بود هر روز بسر چاه میرفت و سلام و تحیت احوال یوسف را سوال مینمود روزی با برادران از اطوار و منزلت
یوسف شرحی بیان کرد و گفت گمان میکنم که خواب وی راستست و حقیقت دارد گفتند بچه دلیل گفت بدلیل انکه
میبینم که انچاه عمیق تیره و ظلمانی روشن و منور گشته که مانند مطلع افتاب و ماه منور و فروزانست و از چاه آواز میشنوم
که شخصی سخن میگوید و او را تسلی میدهد یوسف را میبینیم و او را نمیبینیم و انچند روز طعام خود دون آب
اشامید اکنون مصلحت چنان میبینم که او را از چاه بیرون اوریم و از وی عهد و میثاق بگیریم ان کیفیت را بپدر
نگوید برادران بقصد چاه روانه شدند شیطان نزد ایشان امد پرسید بکجا میروید ایشان اراده خود را باز
گفتند شیطان گفت عجب از عقل شما اول بپدر گفتید که یوسف را گرگ خورده و اینخبر بهمه کس رسیده اگر یوسف را
نزد پدر برید چه عذر خواهید اورد و نزد پدر و مردم ضایع خواهید شد اکنون نصیحت من بشنوید و اراده
خود را ترک نموده فسخ عزیمت کنید قول شیطان را صواب دانسته برگشتند مرویست که یعقوب هر بامداد
بحوالی کنعان امدی و میگفت یا بنی فی ای بئر طرحوک یعنی ایفرزند دلبند من ایا ترا در کدام چاه افکندند یا بای
سیف قتلوک ایا بکدام تیغ ترا هلاک کردند و بای ارض دفنوک ایا بکدام زمین ترا دفن کردند مرویست
که چون یوسف را بچاه انداختند جبرئیل نزد وی امد تا مدت سه روز رفیق یوسف بود و او را تسلی میداد تا
انکه روز چهارم باد بشارت از نوید الهی وزید کاروانی که قافله سالار ایشان مالک بن ذعر خزاعی بود از مدین بمصر میرفت
در بیابان با کاروان راه را گم کردند قضا را گذار ایشان بر سر انچاه افتاد و فرود امدند و ادم خود را بسر
انچاه فرستادند که اب بیاورد خود را بسر انچاه فرستادند که اب بیاورد چون دلو را در چاه فرو گذاشت
در انحال جبرئیل یوسف را بدلو نشانید اب کشنده دلو را گران دید فرو نگریست نظرش بافتاب طلعتی افتاد
و بحیرت و تعجب نگاه کرد دید ماه طلعتی تا انکه یوسف را از چاه بیرون اورد افتابی درخشان و ماه تابانی
ملاحظه نمود و گفت ابا زچه خواسته یا افتاب * یاکه این نقشی است میبینم بخواب * ماه را در چاه

جون نقشه از نظر لطافت در طیه * اما در خط نظر دید لطافت

کاش نو زکرمان اولتی شکست کرنی * عالم ما غم فاقه در با خویش بشد

مسکن بهر چلیپست * اینگل بیخار گلزار کیست * خلاصه اخوان یوسف را بمیان کاروان بردند او را وی
تعجب بر او نگریستند که ناگاه برادران یوسف رسیدند و یوسف را دیدند نزد مالک رفتند و گفتند این
غلام از ماست و گریخته مالک گفت اگر میخواهید او را بشما دهم و اگر نه او را بما بفروشید برادران گفتند
او را بتو میفروشیم ولیکن این غلامی است گریزپای شما او را با این عیب بتو میفروشیم مالک گفت او را با این
عیب میخرم هر بهای انجلیست برادران گفتند هرچه خواهید بدهید اما بشرط انکه از این ولایت بیرون ببرید
غل و زنجیر بپایش نهید که بنده ایست گریزپای القصه او را بمعرض بیع در اوردند بهفده درهم و بروایتی
هیجده درهم و بروایتی بیست درهم خرید و هر برادری دو درهم برداشتند و مذکور است که یهودا
هیچ برنداشت بعد از انکه مالک یوسف را خرید نمود برادران یوسف را بند نهادند و غل بر گردن و زنجیر
بر پایش گذاشتند نهادند مالک غلامی داشت بد و بدخو و خبیث او را مامور بخدمت یوسف فرمود
و فرزندان یعقوب روی بکنعان نهادند و یوسف روی خود را بمالک کرد که ای اقا و مولای مرا رخصت
ده که یکبار دیگر خواجگان خود را تماشا کنم مالک گفت ای غلام از ایشان اثار مهر و محبت نمیبینم اگر
چه دوستی و شفقتی با ایشانست یوسف گفت حق احسان ایشان بر من بسیار است پرورده خاندان ایشانم
پس مالک دستوری داد که برو با ایشان وداع کن یوسف با غل و زنجیر نزد برادران امد و گفت ای عزیزان
هرچه ستم کردید تحمل و صبر کردم حال از شما جدا میشوم و بغربت میروم و یاران مبتلا گردیدم بلی وصیتی
بشما دارم در وقتی که پدر پیرم گریه میکند او را تسلی دهید بهر نوعیکه توانید مراعات ان پیر شکسته را
نمائید از سخنان یوسف یهودا زار زار بگریست و او را در کنار گرفت و بوسید و گفت ای جان برادر کار
خود را بخدا باز گذار پس مشتری اوردند و یوسف را با غل و زنجیر بالای شتر افکندند و روانه مصر شدند
و برادران بجانب کنعان باز گشتند و چون شب از نصف گذشت عبور کاروان بمقابر آل اسحق رسید
یوسف نظر کرد قبر مادر خود را از بالای شتر بزیر افکند قبر را در بغل گرفت و اواز براورد که ای مادر
سر از خاک بردار و پرده خاک از پیش نظر دور کن انا ابن المغلول ای مادر منم پسر تو غل در گردنم نهادند
و زنجیر بر ستم بستند و مرا ببندگی فروختند ناگاه صدائی از قبر بلند شد که ای فرزند صبر کن و غم مخور که
خدا صابرانرا دوست میدارد اما چون روز شد ان غلام که موکل یوسف بود نگاه کرد یوسف را بر سر شتر
ندید پس ان غلام بجمازه سوار شده باز امد و مانند خود را بیوسف رسانید نظر کرد دید بر سر قبری نشسته

ای برادران مکن اهانت انا الحق ما نیست * افغان که کی مصیبت بیا اینست

وزار زار میگریید این بیرحم جفاکار از روی قهر طپانچه بر یوسف زد که رخسارهٔ مبارکش از ضرب سیلی رنگ
بنفشه گرفت وبشکافت و بر چهرهٔ نازنینش خون جاری گردید واو در اجزای تمام بر زمین میکشید آه واویلا
ایدوستان یادم امد وقتی که اهل بیت را او در قتلگاه کردند ناگاه چشم سکینه خاتون بر جسد نازنین پدر افتاد
بی اختیار خود را از بالای شتر بزیر افکند و جسد پدر را در اغوش کشید و عرض کرد ای پدر مهربان چرا بدین و
حنوط نیامده است کسی ؛ مگر نداشتند در ماتم داد رسی ؛ پدر ببین که چسان صورتم شده نیلی ؛ ز بس که
شمر برخسارم زده سیلی ؛ اه واویلا سکینه پدر بزرگوار عرض کرد چو بکرد تیر بتو در ازادم ای پدر ؛ پروردهٔ
کنار تو بودم من ای پدر ؛ انگوهر که مشتری چو تو داشتم ؛ بعد از تو کس نبود خریدارم ای پدر ؛ در دست
اهل ظلم گرفتارم ای پدر ؛ ازند سر برهنه بیازارم ای پدر ؛ لب تشنه میروم باسیری بسوی شام ؛ در شهر شام کی
است پرستارم ای پدر ؛ از مکالمات سکینه اهلبیت بفریاد در امدند صاحب مفتاح البکاء میگوید که
موکل سکینه مطلع شد وخواست که ان صغیرهٔ مظلومه را از پدر جدا کند سکینه هر دو دست نعش پدر را
در اغوش داشت ومیگفت ای پدر مهربان ای سید سرور گرامی ؛ وی باب بزرگوار نامی ؛ برخیز که بی تو ما حقیریم
در دست منافقان اسیریم ؛ بعد از تو میان اهل کینه ؛ سیلی خور شمر شد سکینه ؛ برخیز که راه شام در
راست ؛ زاد سفر ای پدر مرا است ؛ از اخبار صحیحه مستفاد میشود که شمر ولد الزنا رسید وچند تازیانه
بر سر ان طفل بی پدر زد واو را بجبر و تعدی از نعش پدر جدا کرد علیا جناب زینب خاتون فرمود ویحك یا شمر
قطع الله یدك وای بر تو ای شمر خدا قطع کند دست ترا مگر تو در یتیمی ندیدهٔ بجهان ؛ مگر یتیم نوازی
نخواندی از قران ؛ مگر تو خود نشنیدی قول صانع دهر ؛ که گفته است فاما الیتیم لا تقهر ؛ خلاصه کلام ان
غلام که بقلوس نام داشت یوسف را با خواری و زاری تمام با دست و پای بسته روانه کاروان گردید یوسف گل
پیرهن شد خوار زار ؛

مجلس هفتم در فروختن یوسف بن یعقوب و غلاو او بنزد تماشا بردن

ازستم کان داخل ابا الفراد

حمد بیحد و ثنای بیعد پادشاهی را سزاست که منفرد است بصفت کبریا و متوحد است بدوام و بقا که همیشه
گشایندهٔ ابواب مرادات ونمایندهٔ طریق سعادت ومعبودیکه عباد از عهدهٔ بندگی و شرایط عبادتش
بیرون نتوانند امد و معروفی که تمام عرفای زمان بطریقیکه باید بکنه حقیقت و شناخت او نتوانند رسید
خالقیکه کنه ذاتش باز ماند عقل کل ؛ بر صفاتش پی نبرد تا ابد ختم رسل ؛ طایر هوش خرد را بر

جلالش راه نیست عقل کل کاینات از ذات او اگاه نیست ؛ ان خالقی که خیاط صنعش در روز ازل قبای بلا بر
اندازهٔ دلربای انبیا دوخته و فراش حلمش چراغ عشقش را در محفل اصحاب بلا افروخته هر مشعلی در هر محفلی
که باید برافروخت و هر گوهر برا که در هر مخزنی شاید اندوخت خلاصه کلام چون ان غلام بد سرشت از
عقب یوسف امد یوسف را ندید در هر طرف بطلب او دوید دید قبر مادر را در بغل گرفته و زار زار گریه میکرد
پس ان غلام از شتر برجست طپانچه بر سر و صورت مبارك یوسف زد و گفت ای غلام خواجکان او میگفتند
که او گریز پاست راست میگفتند یوسف ملول گردید فی الحال باد قهر الهی بوزید و غبار برخاست و
صاعقه و خروش رعد ظاهر شد و تگرگ در شتر در کاروان میریخت بنحویکه نزدیك بود که کاروانیان
بهلاکت برسند با خود گفتند که اینچنین روز گناهی نکرده ایم که موجب این عقوبت باشیم در اینسخن بودند
که بقلوس غلام که موکل یوسف بود پیش امد و گفت ای خواجکان گناه من است که در این ساعت طپانچه بروی
این غلام زدم و برخاکش کشیدم این بلا نازل شد بادهٔ راکش فلك در کام ریخت ؛ عاشقان را باز اندر کام
ریخت ؛ هر که را پیمانه پیمان خدا است ؛ کاسه از کاسه دیگر جدا است ؛ حضرات یوسف یکطپانچه خورد
این بلا نازل شد و رعد و برق عالم را فرو گرفت همین حادثه در صحرای کربلا رو داد در وقتیکه سر منور جناب
حسین از بدن جدا کردند و این امر عظیم واقع شد تمام عالم تیره و تار گردید و اسمان خون بارید جناب زینب
خاتون در خیمه نشسته بود دید که هوا را ظلمت فرو گرفت سر و پای برهنه از خیمه بیرون امد دید سر برادرش
بر سر نیزه ؛ بلا و جفا کرده اند اه اه روز یکه شد بنیزه سر ان بزرگوار ؛ خورشید سر برهنه بر امد ز کوهسار ؛
موجی بجنبش امد و برخاست کوه کوه ؛ ابری ببارش امد و بگریست زار زار القصه مالك گفت چون بلا بر
واسطهٔ این غلام بر ما نازل شد و دفع ان هم بدعای او باید بشود پس غلام و مالك نزد یوسف امدند مالك
گفت ای جوان قصد گریختن داری یوسف فرمود بنای گریختن ندارم اما چون بخاك مادرم رسیدم صبر و
تحمل از من رمیده شد خود را از بالای شتر بزمین انداختم و قصه خود را بمادر میگفتم که این غلام در
رسید و طپانچه بر روی من زد نفرین کردم همین بود که اه پر درد از دل پر اتش برآوردم مالك بگریه در
امد و عرض کرد ای جوان ما را از این بلا برهان یوسف سر بسوی اسمان بلند کرد و لب مبارك را حرکت
داد در ساعت ابر از هم پاشید و هوا صاف شد و تگرگ فرو نشست مالك این حال را مشاهده کرد در حال
بفرمود غل و زنجیر از دست و پای او برداشتند و جامهای نفیس گران بها داد او را پوشانیدند و بر عزت و

پس اقتضای الحکم سر نهان ادفروختند حسن مجتبی زند

جلال او افزوده اند که در عرض راه کاروانیان بشهری رسیدند نام انشهر باب کوش بود چون شهر شام اباد و همه بت پرست بودند چون جمال یوسف را دیدند از ساغر حسن یوسف جام محبت چشیدند و همه بت خود را شکستند باعث حکم یوسف بپیوستند چون بشهر دیگر رسیدند همه انشهر حق پرست بودند چو بجمال یوسف را دیدند هر یک میان خود را از طلا و نقره ساختند به بت پرستی پرداختند اهل انشهر بصدق دیدند از بت پرستی بحق پرستی رسیدند و اهل انشهر بنظر شهوت دیدند از حق پرستی به بت پرستی پیوستند خلاصه یوسف با کاروان شب و روز راه میرفتند تا انکه بنواحی مصر رسیدند پس از ان بقرب چشمه ای فرود امدند مالک بیوسف گفت چون از کسالت راه جمال ماه و چهره خورشید مثالت غبار الوده گردیده باین چشمه مثل افتاب نمایان خود را شست شو نما چون انبزرگوار داخل چشمه شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل قبه از نور در بالای سر یوسف نصب کرد تا انکه بدن نازنین او از حرارت افتاب و از چشم مردم محفوظ باشد ای شیعیان نمیدانم چه حکمت بود در صحرای کربلا که بدن نازنین سید کونین سه روز و سه شب در افتاب گرما بی غسل و بی کفن افتاده و مرغان هوا بر نعش انحضرت سایه میافکندند خدا انجا شیعیان فدای جسم مجروح ان بزرگوار نمایند الحاصل مالک میگوید که چون یوسف باب فرو رفت رایحه عطر یوسف بمشام ماهیان رسید رو بانحضرت اوردند و خود را ببدن او میکشیدند و هر کدام خود را پیشتر بانحضرت میرسانیدند بر دیگری مفاخرت میکردند تا صبح قیامت و از نسل انماهی نیز افتخار خواهد بود مالک فرمود تا جامه دیبا و حریر اوردند سرو قامت یوسف را بان لباس اراستند زبان روزگار در وصف انبزرگوار باین مقال گویا گردید بزرگ

نها بیارایند و بیماه خوبان را ٭ تو نیز بود چنان خوبی که زیورها بیارائی ٭ پس از ان کوچ کرده روانه شدند چون ببیت المقدس رسیدند امیر بیت المقدس در خواب دید که فردا بهترین خلق خدا در اینجا میرسد ویرا استقبال کن و لوازم خدمت را بجا اور که از فیض حضورش محروم نباشی امیر بیت المقدس بیرون امد و در حوالی شهر گردش میکرد که نشانی از خواب خود ببیند ناگاه کاروانی دید که رسید پس امیر داخل کاروان شد و نشان سالار ایشان را پرسید مالک ذعر خزاعی را نشان دادند چون مالک را دید شناخت حیرت نمود که امیر در هر سال چند بار از اینمکان میگذرد و اینحرمت برای او از کجا ظاهر شد در اینفکر بود که ناگاه یوسف اشکار شد چون امیر پیش یوسف امد پرسید که تو کیستی یوسف گفت من همانم که دوش در عالم رویا باستقبال فرستادند امیر دانست که این کسی است که در خواب دید او را بعزت تمام بمجلس خود طلبید و بسند

وانگه بسر کرده ملک بحر مشرق ز دو فتی کنند انده سر یمله و تر کربلا فرزند

و جایگاه خود نشانید و خوان نعمت کشید و اهل کاروان را بخوان طلبید اول کاسه که پیش اوردند یوسف از ان یک کاسه طعام بتمام اهل مجلس داد همه سیر شدند و طعام مطلقا کم نشد امیر در تعجب بماند و بمالک گفت بنده که اینکرامت دارد خواجه اش چگونه خواهد بود مالک گفت این بنده ایست که خواجگان ارزوی بندگی او دارند امیر بیوسف گفت ما تقول چه میگوئی انچه فرمائی چنانکنم یوسف گفت امر میکنم شما را ترک اصنام و عبادت کنید صمد احد را امیر عرض کرد شاهد ایتی بنما تا بدانم صمد برحق است تا من ترک صنم کنم یوسف فرمود هر چه خواهی بگو امیر گفت ای یوسف مرا صنمی هست که پنجاه سال است او را پرستیده ام اگر خدای ترا سجده کند من نیز سجده کنم پس باعجاز یوسف انصنم و هر صنمی بود در همه بتخانها بسجده افتادند امیر گفت ایمان اوردم بخدای یوسف ابراهیم و اسحق و اسمعیل حضرات بخاطرم امد وقتی که یزید ملعون اهل بیت را اما شهید بمجلس خود طلبید و سر شهدا را در طشتی از طلا نهاده بود و چوب خیزرانی در دست پلید خود داشت و بر لب و دندان امام حسین میکرد و میگفت فرزند فاطمه چه خوش لب و دندانی داشت در انوقت مردی از فرقه نصاری در پیش او حاضر بود پرسید ای یزید صاحب این سر کیست و نام او چیست گفت حسین نصرانی گفت این حسین که جد او رسول خدا است و پیغمبر شماست گفت اری نصرانی گفت ای یزید وای بر تو که فرزند پیغمبر را شهید کردی و از جد بزرگوارش شرم نکردی یزید از اینسخن متغیر شد گفت اگر مهمان نبودی ترا بقتل میرسانیدم گفت ای یزید مگر این بیکسان مهمان نیستند مگر عریان و سرگردان نباشند ٭ مگر اولاد پیغمبر نباشند ٭ مگر مهمان انکافر نباشند ٭ تو داری حرمت من ایجفا کیش ٭ کشتی نوباوه پیغمبر خویش ٭ یزید ملعون در غضب شد و حکم بقتل او کرد چون نصرانی بخدمت امام زین العابدین امد بدست انحضرت مسلمان شد و جان خود را فدای خاکپای حضرت امام حسین نمود القصه امیر بیت المقدس بدست انحضرت مسلمان شدند و یوسف با مالک بیرون امدند و روانه مصر شدند الا

مجلس سیم یوسف و بیت جلوه نمودن بر اهل مصر شدن عصی بر دارد و جمال یوسف

لعنة الله علی الظالمین

محبوب معبود مصور را ستایش سزا است که عروج بر معارج قرب و اصطفا بدون رضای او احدی از فرق انبیا و اولیا را مسلم نگردیده افرینگاری که جلیل طلای عقیده ابراهیم را تا در کوره اتش نمرودی نتافت سکه خلت دوستی خود را بنام نامیش نزد و تا ایوب را ببلای کرمان مبتلا ننمود دولت عزت و حشمت و نعمت ندادی انکه میکرتادذ از نور شرر جمال یوسف صدیق نتافت مصریان دست را بجای ترنج نبریدند و ظهورش بنیاد صبر از شکرستان

دل عاشقان کند القصه چون امیر بیت المقدس بدست حضرت یوسف مسلمان شد یوسف با مالک روانهٔ مصر شدند
اما یوسف همین که قدری راه طی کرد امیر بیت المقدس فکر کرد که در عقب کاروان میروم و یوسف را از ایشان میگیرم
و او را به بیت المقدس میاورم و وزیر خود میگردانم فی الفور او را ده هزار سوار برداشته از عقب کاروان میامد و رانند تا
خود را بمالک رسانید مالک از رفتار و گفتار ایشان چنان فهمید که اراده دارند که یوسف را بگیرند مالک سخت
ترسید با خود گفت اینک یوسف را از چنگ من خواهند ربود و رنج من بیحاصل و ضایع خواهد شد یوسف
بمالک گفت ای مالک دل خود را قوی دار که رنج تو ضایع نیست و امیر را بر تو حرفی نیست اما چون امیر با لشکر نزدیک شدند
یوسف نگاه کرد و تبسمی نمود که ناگاه نوری از دندانهای او ساطع شد که همه لشکر مدهوش شدند و از مرکبان
در افتادند و از ایشان اثر شده و براه نهادند یوسف در این وقت قدری از حسن خود مغرور شد در حال جبرئیل
نازل شد و گفت ای یوسف بحسن خویش مبال و اگر میخواهی اراستگان حسن را ببینی فردا بتو مینمایم چون روز دیگر
شد بشهری رسیدند که از اعرابی میگفتند در آن شهر جن و انس باهم اشنا بودند و خرید و فروش میکردند و هریک
در کمال حسن مانند ماه شب چهارده یوسف با لشکر تعجب کردند و تمام لشکر بیت المقدس تا چهار روز بیهوش
افتادند و چون روز پنجم شد اثری از آن کاروان نبود پس مایوس برگشتند و چون نزدیک مصر رسیدند نزدیک
رود نیل فرود آمدند بعد از ساعتی یوسف بجهت تفرج بلب رود نیل آمد که ناگاه جمال یوسف در آب
سایه انداخت یکماهی اندام یوسف را دید فی الفور سر بآب فرو برد و همه ماهیان را خبر کرد که ای ماهیان صدیق در کنار رود
نیل است بیائید او را زیارت کنید مالک میگوید ناگاه دیدیم که ماهیان از سفلی بعلیا میل کردند فوج فوج در برابر
یوسف تعظیم میکردند و برمیگشتند خلاصه چون مصریان اوازهٔ حسن و ملاحت یوسف را شنیدند جمیع اهل
اندیار باستقبال آن شهریار آمدند و از دروازه مصر بیرون رفتند سوار بسیار دیدند با جامهای الوان و انان فرشتگان
بودند که با مرحق بر جمال یوسف می افزودند و یوسف در میان آن سواران چون ماه در میان ستارگان جلوه داشت کلاه
مکلل در سر و قبای زرتار در بر و جواهر ثمین از بدن نازنین او زیب و زینت یافته و گیسوانش بعنبر و مروارید بافته
و در او بیزه در گوش و طرّهای عنبرینش بر دوش و بخیر مردمان چون او را دیدند بسجده در افتادند و مدهوش
بودند و میگفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این شخص بشر نیست و بشر نیست و ابها از جو بها ایستادن
و مرغان نوای طرب سرائیدند و شاخها سر بکشیدند بلبل نالید و گل بخندید همه در حال یوسف حیران
بودند خلاصه یوسف را با این حال وارد شهر مصر کردند اما ای شیعیان انصاف بدهید که امام زین العابدین

مگر حجت نبود که در میان خلایق بازار شام دست و پای بستند و او را بر شتر برهنه سوار کردند مثل اسیران
حبش و زنگبار داخل شام کردند در میان ایشان دختری بود مانند ماه شب چهارده پیش رفتم و گفتم ای دختر تو
کیستی و نام تو چیست که ناگاه آن دختر بگریه در آمد و گفت ای شیخ چگویم منم که گریه نشسته بر دوریم ؛ بجا مقنعه
گیسوست ساتر رویم ؛ عزیز فاطمه خاتون نشاتینم من ؛ سکینه دختر مظلوم حسینم من ؛ ای شیخ غریبانیم یاد
در دیدهٔ اهل شام خوار و زارم ؛ الغرض چون یوسف را داخل مصر کردند در انجا منزل دادند نوری از انجا ساطع
شد که مردم شیفته آن نور شدند مالک گفت هر که آرزوی جمال یوسف را دارد فلان مبلغ را بیاورد و یوسف را
ببیند پس مردم فوج فوج میامدند و تماشای جمال یوسف را میکردند و جمیع مردم عاشق و واله و حیران در
خدمتش بسجده افتادند یکی میگفت نور افتابست ؛ بلای دین جان شیخ و شابست ؛ او در آن وقت ده اندکرزنی
بود که او را اولاد شداد بن عاد نام بود و نام او فارعه و آوازهٔ حسن یوسف را شنید زیارت لقایش بسرافتاد ثمرت
حسن یوسف را عالم را فرو گرفت پس هزار شتر ابریشم و دیبا و مشک و کافور و عنبر بار کرده و همه را از شتران غلام
ترکی نشانیده و بخریداری یوسف آمد بمصر چون بخدمت یوسف مشرف شد و جمال یوسف را دید با خود گفت
این بضاعت مزجاته و این قلیل تحفه کجا بهای یوسف رسد آنچه او در ده بود همه را نثار یوسف کرد و بفقرا و
مساکین قسمت نمود جان چه باشد که نثار قدم دوست کنم ؛ این متاعی است که هر بیسر و پائی دارد ؛ پس
بدین یوسف در آمد بساحل دریای قلزم در جزیره مشغول بعبادت شد تا وفات یافت او هرده اند که هنگا
که مالک با حضرت یوسف وارد شهر مصر شدند پادشاه مصر ریان بن ولید عملیقی بود و از اولاد املاق
بن لاود بن سام بود گویند که او یوسف و مالک را بمنزل خود در اورد خلاصه ریان امور خود را بدست قطیفر
مصری داده بود بجهت رفعت شان و افزونی مرتبه او نزد مالک مصر و مردم او را عزیز مینامیدند چون
کیفیت فروختن یوسف را شنید خود را از خریداران یوسف دید بر در سرای خود میدان وسیعی داشت
امر کرد تا بساطها گسترانیدند که سیمگاه زرین مرصع بجواهر گران بها در هرجا قرار دادند پس عزیز آمد
در سرای خود بالای کرسی قرار گرفت و مالک را احضار نمود که با یوسف بجلوه گاه نظر ما در آئید مالک
یوسف را برداشته در نزد عزیز آمدند و یوسف را در نزد خود در کرسی نشانید و نقاب بر روی مبارکش نمود
کشیدند و ندا در داد که کیست خریدار غلامی که در دو جهان عدیل و نظیر نداشته باشد یوسف فرمود
ابمنادی ندا کن که مشتری غلام کور دل غریب که آزاد بوده بنده شد مالک پیش آمد عرض کرد بگذار تا نام

ترا بر رغبت برم تا بر مقدار قدر و قیمت تو بخرند یوسف گفت هر گاه که مرا میخواهی بگو کیست مشتری نبی الله پسر یعقوب
مالک گفت ترا بخدا قسم میدهم که حسب نسب خود را بیان فرما یوسف خواست بگوید در حال جبرئیل نازل شد
که ای یوسف مصلحت است که حسب نسب خود را پنهان داری تا قضای حق بر تو جاری شود پس یوسف دم درکشید
و مالک را گفت سکوت کردم هر چه خواهی بفروش ساعت بساعت بازار یوسف گرم تر شده میرود. اند که عزیز
زنی داشت راعیل نام که مشهور است بزلیخا و زلیخا دختر طیموس بن طانوس شاه بود که پادشاه مغرب
زمین بود شبی از شبها در ولایت خود یوسف را بخواب دیده بود و عاشق او شده بود از او پرسید که تو
کیستی فرمود منم عزیز مصر پس از خواب بیدار شد همیشه از عشق یوسف میسوخت تا آنکه یوسف را آوردند
بمصر و بمعرض بیع در آوردند زلیخا در کنار ایوان نظر بایع و مشتری داشت که ناگاه نظرش بر یوسف افتاد
و او را شناخت بیفتاد و از هوش برفت بعد از ساعتی بهوش آمد با خواجگان گفت که در ملک مغرب زمین
مهر مشرق زمین و ماه سپهر جمال را در خواب دیدم و عاشق جمال او شدم و گفت من عزیز مصرم چون از خواب
بیدار شدم از عشق او بیقرار بودم بنوعی که پدرم طیموس از ماجرای من اطلاع یافت و در آن ایام پادشاهان
عالم بخواستگاری من رسولان فرستادند و من قبول نکردم و از جمله ایشان عزیز مصر بود چون من این خواب را
دیدم و خود را عزیز میخواند گفت من عزیز مصرم و رسولی از جانب عزیز آمده بود با او راضی شدم چون به
مواصلت عزیز رسیدم او را دیدم و عزیز خود را ندیدم بیهوش شدم اکنون که این غلام زیبا را دیدم شناختم
همان طلعت که در خواب مرا از خود ربوده بود پس من دین و دل در عشق باختم و باش مهر شکر آخر در حال زلیخا
رسولی نزد مالک فرستاد که ای مالک من این غلام را بهر چه میخرند و برابر بلکه چندین برابر میخرم
و از طرفی دیگر رسولی نزد یوسف فرستاد که ای یوسف هفت سال است که از عشق تو بیقرارم ترا در خواب
دیدم مهر ترا در جان و دل نهادم تا اکنون که ترا دیدم آه یا ... یوسف نوشت که ای زلیخا من هم ترا در خواب
دیدم اما تقدیر چنانست که محنت بسیار بکشم تا بوصال برسیم خلاصه چون از جانب معشوق حقیقی چنین
مقدر شده بود که این دولت عظمی دامن گیر زلیخا گردد عزیز قدم خریداری پیش گذاشت بعد از گفتگوی چند
که مناسب نباشد اظهار آن مالک یوسف را بعزیز بفروخت فرشته چند بگوش مالک گفتند که یوسف را هم
وزن سیم و زر و گوهر و یاقوت و لولو و هر چه در عالم است از جهت بفروش عزیز گفت یا مالک هر چه بفروشی
ادا است پس بفرمود تا هفتاد پوست گاو دوختند بزنجیرهای آهن کشیدند و میان آن پوستها با جواهر

ثمین و متاع هایی چین از قبیل خطا و ختن و لولو و مرجان و زر و یاقوت مملو کردند پس عزیز گفت اینهمه را بعطا بردار
و یوسف را بمن سپار پس مالک گفت عطا را قبول کردم و یوسف را بتو بخشیدم بعد از آن عزیز دست یوسف را گرفت و داخل
سرای خود نمود و بدست زلیخا سپرد و سفارش بسیار در باره آن نمود پس مالک نزد یوسف آمد و او را وداع
کرده از مصر بمداین رفت الغرض این شعر یکدم گوش دار ؛ داستان تازه ام را گوش دار ؛ گوش دار ای مرد با هوش
و تمیز ؛ سرگذشت یوسف و مصر و عزیز ؛ الغرض چون یوسف را عزیز از مالک خرید او را لباسهای فاخر پوشانید و
داخل خانه نمود و یوسف را بزلیخا سپرد گفت این غلام را مهربانی کن او را سه صفت است که موجب احسان است اول غریبست
دوم یتیم اسیر است سیم آنکه خوشرو است و حدیث دیگر آنست که عزیز عنین بود و اولادش نمیشد پس زلیخا را گفت
که ما او را بجای فرزندی بگیریم بجهت اینکه آثار بزرگی در بشره او ظاهر است پس زلیخا بجهت سفارش عزیز محل
نشستن او را در تالار قرار داده بود و در حدیث است که یوسف هفت ساله بود که عزیز او را خرید و سی و سه ساله بود که ریان
ابن ولید او را وزیر خود گردانید و چهل ساله بود که حقتعالی او را خلعت نبوت داد و صد و بیست ساله بود که وفات
یافت خلاصه چون عزیز اموال و املاک و خزائن و اثاث البیت خود را بها یوسف داده بود چیزی در خزینه او
چیزی باقی نمانده بود خزینه دار عرض کرد که با امیر پادشاهان لشگر آرایند و کشورها گشایند تو را دیگر حال
نیست چگونه لشگر آرائی و کشور ستانی عزیز مضطرب بخزانه در آمد که مشاهده نماید که چیزی باقی مانده یا نه چون
رفت دید همان مال و منال برقرار است عزیز بخزانه دار گفت تو گفتی دگر چیزی باقی نمانده پس اینها چیست خزینه
دار حیران بماند و گفت سر اینکار از یوسف باید پرسید عرض کرد ای یوسف این امر عجیب چیست یوسف فرمود
بسبب آنکه اگر در دنیا ترا خدمتی از من بظهور رسد قصوری در بندگی واقع شود سر زنشم نکنی و مورد شماتت
و ملامتم نمائی که چندین مال بهای تو [illegible] و خلاف رسم بندگی بجا آوری پادشاه حقیقی مرا و مال را بتو داده است
و آنچه بهای من دادی بهتر و افزونتر بتو عطا فرموده و دری از معرفت و دولت بر روی من گشوده تا ترا منتی
بر من نباشد منت حق بر من و تو عار نیست ؛ مرد حق از غیر منت دار نیست ؛ گفته ام جز حق نباشد یار من ؛
این کلام قابل تکرار نیست ؛ جمله میدانند کانسال دین ؛ غیر سبط احمد مختار نیست ؛ آنچه از کنعان و بطحا
شد جدا ؛ یوسف این شد بمصر کربلا ؛ اما چون اثر عشق زلیخا در محبت یوسف اشتداد یافت هر
روزه انوار جمال یزدان زیاد بود تا آنکه بغایت کمال رسید و نار شوق بنهایت طغیان و اشتعال انجامید
پس یوسف را هر روز بلباسهای فاخر و زیب و زیور ملوکانه آراست و تمنای کام دل از یوسف میخواست و

کلام و خواهش او در یوسف اثری نداشت گاهی باین نضارت زلف خود چلیپا ساختی یوسف گفت اینکوت حجاب شاهد توحید است گاهی مابین بتان عرایس جمال ناز و صفحه را بغازهای گوناگون اراستی یوسف گفتی این پرده غفلت اهل تجرید است وگاهی گفتی که قامت رعنایت نخل مراد است یوسف گفت بر ش نخواهی رسید اگر گفتی سرو بوستان دداد و وفا است ثمری نخواهید چید خلاصه هرچند زلیخا خواست که یوسف را بحیله و مکری بوصال خود برساند ممکن نشد تا انکه روزی گفت ای یوسف چه باشد که سر و مرا ببادادادی گفت که این پرده هوس را بجز محرومی نباشد زلیخا گفت چه نیکوست موی تو گفت اول چیزیکه در قبر میریزد موست هر چند زلیخا دام دل از یوسف خواستی یوسف از وی کناره گرفتی تا انکه اوازه عشق زلیخا در میان شهر مصر افتاد بنزد زنان شهرت کرد که زبان بسخنان نالایق گشودند زلیخا از غلبه عشق پروا از انسخنان نکرد باز در مکر ان بود که یوسف را بوصال خود برساند تا انکه روزی یوسف بزلیخا گفت دستی بر دل من نه تا ارام گیرد یوسف گفت دستی که بر سینه نامحرم برسد سزاوار سوختن است و عزیز از من سزاوارتر است زلیخا گفت من شربتی عزیز را هلاک کنم و من محرم تو شوم یوسف گفت چگونه از عذاب خدا رهائی یابی مرویست که یوسف از نزد خود مینشانید خود را ارایش میداد و نزد یوسف می نشست یوسف دور از او میگردانید چون زلیخا از این تدبیرات عاجز شد شروع در حیله دیگر کرد پس خانه ساخت بسیار در و دیوار و سقف و زمین او را همه اینه نصب کرد و صورت خود و صورت یوسف را در خانها کشید در یکجا هر دو یکدیگر را تنگ در بغل کشیده و در یکجا با یکدیگر در بستر خوابیده

چون انعمارت تمام شد زلیخا خود را اراست و پیراهن طوقی دیبا پوشید و تاج مرصع بر سر گذاشت عروس وار بر تخت نشست و دایه را گفت که یوسف را بیاور چون یوسف داخل خانه شد اسباب حیله و اثار تهمت دید خواست که برگردد زلیخا از تخت فروجست و دست یوسف را گرفت و در خانه کشید و درها را بست و درده اند

که انعمارت هفت خانه بود تو در تو در میان یکدیگر و هر خانه را دری قرار داده بود مجموع درها را بست پس چون زلیخا با یوسف در دوم تخت قرار گرفت رو از زلیخا گردانید نظر بجانب یمین افکند زلیخا را با خود دید نظر بسقف انداخت همانصورترا دید نظر بر زمین افکند چنانکه اول دیده بود دید القصه چون یوسف او دید از هر طرف نظر افتاد زلیخا را دید مضطرب شد بسرعت تمام روی بگریز نهاد زلیخا از عقب دوانشد که یوسف را منع کند از بیرون رفتن دید که یوسف از هر دری که میرود در خودش باز میشود تا انکه بدر هفتم رسید زلیخا دست زد پیراهن یوسف درید و یوسف خود را از خانه بیرون انداخت فی الفور عزیز را دید بر در سرا ایستاده است چون عزیز را نظر بیوسف و زلیخا افتاد گفت شما را چه میشود و این شتاب شما را چیست و رنگ و چهره شما چرا متغیر شده زلیخا جست گفت ایعزیز ما جزاء من اراد باهلک سوء یعنی چیست جزای انکسی که خواهد با اهل تو بدیرا این غلام که خریدی و بفرزندی پسندیدی خواست با من مخالطت و مضاجعت کند با حرم تو در مقام خیانت و مباشرت بر اید پس عزیز روی خود را بیوسف کرد در کمال خشم و غضب گفت حال تو را چکار و چه نوع سیاست کنم زلیخا گفت ایعزیز باید او را بزندان فرستاد تا دیگران عبرت گیرند یوسف خجالت کشید عرق شرم از رخساره همایونش فرو ریخت پس عزیز گفت ای یوسف روا باشد که چنین امری از تو صادر شود یوسف گفت زلیخا دروغ میگوید من مرتکب امری نشده ام ایعزیز طفل شیرخواره در اینخانه در گهواره میباشد حقیقت امر را از او سؤال کن عزیز گفت ای یوسف کودک چگونه سخن میگوید یوسف گفت بقدرت خداوند میتواند شهادت میدهد تا بر تو معلوم شود پس انطفل رو بعزیز کرد و گفت ایعزیز چرا چنین بزرگواری را عقوبت میکنی بدروغ و تهمت زنی گواهی مرا بشنو عزیز بر خود بلرزید و متعجب شد و گفت بگو ایطفل گناه کار کیست کودک گفت مرا غمازی نفرموده اند لیکن در میان ایشان حکمی میکنم تا حقیقت حال بر تو معلوم شود عزیز گفت حکم کن انطفل گفت اِن کانَ قمیصُهُ قُدَّ مِن قُبُلٍ فَصَدَقَت وَهُوَ مِنَ الکاذبینَ یعنی اگر گریبان یوسف دریده شده از پیش پس راست میگوید زلیخا و یوسف از دروغ گویانست وَاِن کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ فَکَذَبَت وَهُوَ مِنَ الصّادقینَ واگر پیراهن یوسف دریده شده از عقب پس زلیخا از دروغ گویانست چون عزیز پیراهن را دریده دید از پس گفت اِنَّهُ مِن کَیدِکُنَّ اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظیمٌ یعنی اینمکر زنانست زیرا که مکر شما زنان بزرگست بعد از انکه فهمید که تقصیر از زلیخاست نخواست پرده را بدرد سکوت اختیار کرده درگذشت و دیگر از سعید بن ثابت نقل کرده که بعد از انکه یوسف در نزد زلیخا نشست اراده مضاجعت و مخالطه

کرد جناب اقدس الهی فرشته را بصورت یعقوب بر یوسف گردانید ظاهر کرد انگشت بدندان گرفته بود و در
انکار و در کمال عبرت و حسرت ایستاده بود میفرمود ای فرزند مباد اگر نام نیک خود را در جرگهٔ بدکاران ثبت کنی
اینور دیده از خانواده رسالت بجز تقوی چیزی بظهور نرسیده از هنگامه روز محشر حذر کن و از خدا شرم نما
و در حدیث است که سید الساجدین امام زین العابدین فرمودند که در خانهٔ زلیخا بتی بود چون زلیخا خواست
که خود را بوصال یوسف برساند برخاست و ساتری بر روی آن بت انداخت یوسف گفت ای زلیخا چرا چنین
کردی چه باعث این پرده شد زلیخا عرض کرد ای یار مهربان صنمی که در این مکان مدام نمایان شد و نظر کردم
خواستم شکری از لعل نمکین بچشم او اشرم کردم و آن پرده پوشیدم که مرا و ترا نبیند سالها شد که
مراد دلم این پرده دور ؛ صنمی هست زدید در رقیبان مستور ؛ اگر آن بیند مرا نیز پس این امر خطیر
کار ما و تو شهر میشود ایما میر ؛ جناب یوسف از حرکت زلیخا متنبه شده با خود گفت ای یوسف چرا از راستی
بگذری خم بود ؛ چه مردی بود کز زنی کم بود ؛ زلیخا زنیست خدا ناشناس و کافر از یک پاره جمادی
شرم میکند و حال آنکه مرا خدائیست بینا و دانا و توانا سالها دل را ز بهر دوست منزل ساختم ؛ عاقبت ای شوق
بر بیگان من پرداختم ؛ جمعی را که برای قرب حق پرداختم ؛ مسند عزت در آن بزم عنا انداختم ؛ القصه
چون زلیخا دید چاره نمیشود روز بروز مثل آهنی که در کورهٔ حداد گذارند گداخته میشد تا آنکه عشق
زلیخا با یوسف منتشر شد و مردان و زنان یافتند که زلیخا با یوسف عاشق شده زنان مصر زبان بتشنیع و
استهزا گشودند و در کشاف مذکور است که پنج زن بودند از زنان خاص ملک که بیش از زنان دیگر زبان
بطعن و ملامت گشوده یکی زن وزیر و دیگری زن ساقی و زن زندانبان و چون زلیخا فهمید که
بیچه در طرا افتاده با خود اندیشه کرد که چکنم از شماتت محفوظ بمانم پس فرمود تا انجمنی مرتب و مزین با
کرسیهای مرصع و بساط مکلل از در و جواهر آراستند و تکیه گاهی از حریر و زر و بالشها از پر و دیبا و
هر یک را بجا قرار دادند بعد از آن پنج زن از بزرگان که زلیخا را سرزنش میکردند در میان زنان چون
بمنزل زلیخا در آمدند زلیخا ایشان را تعظیم و تکریم نمود جماعتی زنان و دختران در مجلس بر کرسیهای
زر قرار گرفتند زلیخا امر نمود تا بدست هر یک کاردی و ترنجی دادند و زلیخا زنان و دختران را گفت که
حال یوسف را نزد شما میاورم در وقتی که داخل مجلس میشود هر یک ترنج خود را ببرید و تناول کنید پس
زلیخا نزد یوسف آمده و گفت ای یوسف گرفتم آنکه در چشم تو خوارم ؛ نزدیک تو بس بی اعتبارم ؛

زخوار تو نزد زنان مصرم شرمساری ؛ چه میشود که یک امروز متابعت نمائی و تمنای مرا بعمل آوری یوسف
گفت اگر معصیت نباشد فرمانبردارم زلیخا بعجز گفت ای یوسف زنان مصر در حق من زبان بطعن و
ملامت گشوده اند و بسبب گرفتاری خود را با ایشان بنمائی که از حقیقت احوال آگاه شوند و زبان از
شماتت و سرزنش فرو بندند در وقتی که ترا طلب میکنم قامت زیبای خود را آراسته نما مجلس زنان
و دختران قدم رنجه فرمائی و از چهرهٔ مهر درخشان و رخسارهٔ تابان نقاب از روی بر افکنی و رخ بنمائی
تا زنان زبان خود را از ملامت و سرزنشم در کام کشند قبول فرمود پس زلیخا زلف مشکین یوسف را بهر چین
کمندی که هزاران دل در بند داشت و بهر تاری جانها را از کالبد شاهانه کشند و لباس حریر و دیبا بر وی
پوشانید پس زلیخا نزد زنان آمده پرده دار را امر کرد تا پرده را برداشتند و یوسف قدم بمحفل زلیخا
گذاشت تو گفتی آفتاب دیگر آمد برون از مشرق عالم ز سر تا پا منور کرد ماللّه از دینار آهزاران آفرین

از ما پس چون زنان مصر یوسف را دیدند بزرگ یافتند او را در کمال حسن و جمال که گوئی خورشید
از افق مطلع مجلس طلوع کرده و چشم جمله از اشعه آفتاب چهرهٔ منورش خیره آمده بیک نظر بیهوش
افتادند حالتی دست داد که بجای ترنج دستهای خود میگذاشتند و میبریدند و گمان میکردند
که ترنج میبرند و اصلا نفهمیدند که دست خود را میبریدند و از وهب منقولست که از آن پنج زن
نه نفر از نظر لمعات آفتاب جمال یوسف با هزار گونه حسرت نبراهی دیگر کشیدند و از شصت دختر باکره
از محو جمال یوسف حایض گردیدند و خدا دانم بجهت آنکه دختران شرمسار نشود چنان کرد که همه
شدند و سر انگشتهای خود را بریدند که آلوده گی های خون از انگشتها جاری بود تا کسی مطلع نشود

ازسر کارهای ایشان القصه ذلیخا وبیخود دا بزبان کرد کرای یادان اینست کرمرا از عشق او ملامت می کنید بدانید که هفت سالست کر من ناظر ومحو جمال یوسفم با وجود عشق عقلم و هوشم بجاست شما به یک نظاره چنان دل از دست دادید مدهوش افتادید و عقلرا از کف دادید وبیخود دستهای خویشرا بجای ترنج قطع کردید کر اکر به تاب دیدن انمظهر جمال خدای لایزال نیاوردید وهلاک شدید همگی بیکزبان گفتند ماهذا بشرا ان هذا الا ملک کریم پس گفتند که اینغلام از جنس ادمی نیست بلکه فرشته است و در نزد خدا برگشت پس ذلیخا از طعنه و سرزنش اذ مید حضرات سرکش دراین دنیا ملامت زده شدند یکی ذلیخا که بیوسف عاشق شد و زنان مصر او را ملامت کردند دویم جناب خدیجه کبری بود که مایل ودوست دار حضرت پیغمبر صلعم شد که زنان عرب باو سرزنش میکردند سیم حضرت شاه مردان بود که نضر بن حارث او را ملامت میکرد اما داستان مصر و ذلیخا را شنیدید پس قصه جناب خدیجه و علی مرتضی هم بشنوید چون خدیجه کبری با نجاه وجلال وحشمت ودولت از اموال فراوان از اندازه وهم وخیال بزاوجت سید ابرار و فخر ابرار راغب و مایل شد زنان عرب در مقام سرزنش بر امدند وگفتند ای خدیجه تو با ینذلت و عزت چگونه بمحمد یتیم راضی شدی مثل تو با او چیسته هر یک بنحوی زبان ملامت گشودند خدیجه سکوت کرد هیچ نگفت و هرچه را مال بود با نحضرت بخشید اول کسیکه ایمان اورد با نحضرت خدیجه بود اما نضر بن حارث روزی بشاه ولایت عرض کرد تو ئی ولی خدا شیر بیشه ایجاد دیگر کسی چه توئی در جهان نخواهد زاد ؛ منم کمینه غلامت ز شوق اینمطلب ؛ نشسته ام بسر اینعهد صبحگه تا شب یا علی اگر دختر مرا بکنیزی در خدمت کاری قبول میکردی منتی بر جانمن میگذاشتی هزار متاع از جواهر نفیسه با تفاق اینجیره میکردم که از خانه من تا حجره طاهره خودم وحشم سوار اسب وشتر پربار وجواهرات گران بها وافشه حریر و زرتار قطار اندر قطار در ره باشند یا علی چشم از همان ها پوشیدی و دختر کسی را قبول کردی که نه جامه داری و نه نان همیشه گرسنه و برهنه و چیزی در خانه ندارد پس حضرت شاه ولایت بخشم امدند و فرمودند ایمرد منافق بخرد این امر بتقدیر حق قد بود است نه بر شنیدی مارا چه احتیاج بدنیا و مال دنیا پس انمرد و شرمنده گشت و امیر مومنان خود را بقضای الهی راضی ساخته و روانه حجره طاهره حضرت فاطمه زهراء عم شدند و در بین راه مغموم و مهموم که ناگاه ندائی از اسمان شنید کرای ولی کارخانه ایجاد و ایقاسم ارذاق جن و انس هرچه هست تو راست

کرای علی سر خود را بسوی بالا کن ؛ جهاز فاطمه را بنگر و تماشا کن ؛ حضرت سر مبارکرا برداشت دید که از اسمان اول تا عرش اعظم شتران بسیار قطار اندر قطار پربار که بارهمه یاقوت ولؤلؤ و ساير جواهرات بر هر شتری حوری نشسته چون ماه تابان و حوریان میگفتند هذا جهاز فاطمة الزهراء وحضرت روانه حجره فاطمه شدند فاطمه زهرا ع پیش امد عرض کرد یا علی جهاز مرا تماشا کردی و از غم بیرون امدی القصه زنان مصر که اینکیفیت را دیدند دانستند که ذلیخا در باب عشق یوسف گناهی ندارد پس ذلیخا را زنان عذرخواهی نمودند

مجلس در حال یوسف بضیافت مهمان شدن و رفتن بمجلس ذلیخا از زنان مصر وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

حمد و ستایش سزاوار شایسته خداوند رحمانست که گوشه زندان هجرانش خوشتر از گلستان جنان و زندانیان جلالش فخر بر پادشاهان جهانبان نمایند و شکر بود افتاب جمالش بیوسف صدیق تافته شاهدان مصر دست بجای ترنج بریدند و از تابش ان ذلیخا بهره یافت و او را از عصمت انجمن بدنامی کشیدند القصه چون یوسف با نقامت زیبا و جمال اراسته داخل انمجلس شد و زنان مصر مات و محو جمال یوسف شدند و دست بجای ترنج بریدند ذلیخا پیش امد و گفت اینانکسانکه مرا ملامت میکردید فذلکن الذی لمتننی فیه اینست غلام کنعانی که منع میکردید مرا بدوستی او پس دوبیخود دا بزبان دیگر کرد که ایمهتر وبهتر زنان گرشن بینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی ذلیخا را اکنون دانستید که حق با من بوده همه یکزبان گفتند ای ذلیخا غلط از ماست ذلیخا گفت حال کیفیت مرا و یوسف را بشنوید لقد راودته عن نفسه فاستعصم یعنی بدرستیکه من یوسف را دعوت بخود کردم که از روی شفقت کام دل خود مرا بر اورد پس یوسف خود را نگهداشت و کام دل مرا در نیاورد و عصمت زنا باو دادم ولئن لم یفعل ما امره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین اگرچنانچه بعد از ایهم از گفته من تجاوز کند و فرمان مرا نبرد و مراد مرا حاصل نکند هر اینه او را بزندان فرستم یوسف ایستاده بود اینسخن را گوش میکرد ناگاه روی را از مجلس گردانید و فرار بر قرار اختیار کرد زنان از کرسیها فرو جستند و از عقب یوسف دویدند که او را نصیحت کنند چون رسیدند هر یک بقدمش سر نهادند و بر پایش بوسه دادند عرض کردند ذلیخا در بهای تو داده و دل را بمهر تو داده کام دل او را بده و دشمن را شاد مکن یوسف فرمود موافقت با ذلیخا مخالفت با خداست و من هرگز مخالفت با خدا را بموافقت غیر اختیار نکنم زنان گفتند ذلیخا

وانگه زکوفه خیل الم رو بشام کرد نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

را اگر میخواهی نظری بما کن هر یک دمار اگر میخواهی اختیار کن که ما از زلیخا هزار مرتبه بهتر و از عشق
تو در آتش سوزانیم پس هر یک از آن زنان بعشوه و غمزه آمده خود را بنظر یوسف جلوه میدادند یکی میرود
که بر قامت رعنایم نگر که از همه بهترم یکی میگفت که بر لب یاقوت رنگ و مروارید دندانم نظری کن که رشک
لعل بدخشانست دیگری میگفت نگاه کن که چه زلفین مشکبو دارم ؛ رخی چو مهر تابنده زیر مو دارم
خلاصه یوسف را بمیان گرفتند و هر یک خود را بطرزی جلوه میدادند و بآتش عشق میسوختند
یوسف صدیق بی التفات تبسم فرمودند و بر خشم و صبر میافزود ای ابلیس صفتان راه دین میزنید
دانتواز بافسون مرا فریب داد زلیخا که بر من حق دارد دستش از دامن وصلم کوتاه است و او را موافقت
نمیکنم شما را چگونه موافقت کنم که حقی بر من ندارید من آن نصیبم که صیاد نتواند خود را سازد ؛ زنان
شامی بهیأت کرکس در دام افتادند چون زنان از یوسف نا امید شدند گفتند ای یوسف اگر زلیخا و
ما را کام روا نکنی بزندانت فرستیم یوسف گفت یا رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یعنی پروردگارا
من زندان را دوست تر دارم از آنچه مرا میخواهند این زنان بسوی خود الهی اگر مرا یاری نکنی بر من غالب شوند
و پرده عصمتم را بدرند فی الفور جناب الهی دعای او را مستجاب کرد و از کید و مکر زنان او را رهانید
بلی حضرات اگر الطاف جناب اقدس الهی را بدانید بجز او در خانه دیگری نمیروید مرویست که روزی
سلیمان بن داود ع بر تخت خود نشسته بود بفکر افتاد که آیا جناب اقدس الهی بالتمام مخلوقات خلایق
را بر میاورد یا بعضی را میگذارد در این فکر بود که ندائی رسید که ای سلیمان بکنار فلان دجله برو و نظر کن تا سر
این امر بر تو منکشف شود سلیمان از تخت بزیر آمد و از آنجا روانه شد چون بکنار دجله رسید آب
از هم شکافت سلیمان نظر در قعر دریا کرد دید که میان گل یک کرم کور ضعیفی بقدر رشته حرکت میکند
پس بحکم قادر متعال عرض کرد السلام علیک یا نبی الله سلیمان جواب داد کرم عرض کرد ای پسر داود خدا
وند فضل از زبان من گشود و مرا ایمن نمود بدانکه هفت سالست که مرا در قعر چاه دریا خلق کرده و در این
عرض شبانه روزی هفت صد مرتبه او را میخوانم و هر دفعه جواب میشنوم بجلال و عظمت خداوند
که هنوز از زبانم یا رب نیامده که جواب میدهد لبیک ای بنده من بخواه آنچه را من میخواهی پس سلیمان
بسجده افتاد چنان لطف خاصیش برهم ثابت ؛ که هر بنده گوید خدای منست بچند نفر از انبیاء
بودند که دعای ایشان مستجاب و عهد فاجابت رسید یکی زکریا دعا کرد بجهت اولاد حق تعالی

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

یحیی را باو عطا فرمود دیگر ایوب بود که از بلای کرمان خلاص شد و حضرت یونس که از شکم ماهی نجات
یافت و یوسف از کید زلیخا و زنان دیگر رهانید دیگر حضرت ختمی مآب بود که همیشه میفرمود اللهم اغفر امتی
در صحرای محشر همه انبیا وانفسی گویند اما رسول هاشمی وامتی گوید ناگاه ندائی رسد که یا محمد کجایند امتان
تو حضرت عرض کند که در موقف حشر ایستاده اند پر آتش جهنم رو بعاصیان امت کرده و امت بیچاره به
پیغمبر پناه میبرند مثل فرزند بپدر و پدر کند حضرت دست عنایت بر ایشان گذارد و خطاب بآتش کند
که ای آتش ترا بحق کسانی قسم میدهم که خمس دادند از امت من دور شو آتش شدت کند و دور نشود حضرت
دفعه ثانی فرماید ترا بحق کسانیکه زکوة دادند و روزه گرفتند و نذر کردند که از امت من دور شو باز آتش
شراره کشد حضرت عمامه از سر بردارد و گوید ای آتش ترا بحق حسینم که قسم میدهم از امتان من دور
شو چون اسم حسین ع مذکور شود آتش ساکت شود حضرت در میان ایستاده باشد که ندائی رسد تنح
عنهم یا احمد یعنی دور شو ای احمد از امتان تا عذاب ما بر ایشان فرو نشیند حضرت بجهت امر پروردگار
سه گام از میان ایشان دور شود که ناگاه آتش زبانه کشد باز حضرت خود را بمیان آتش اندازد که ندای قهرآمیز
رسد که ای حبیب من دور شو از میان امتان تا آتش غضب ایشان را فرو گیرد که جناب ختمی مآب عرض کند الهی
انک عهدت ان لا تفضح امتی در آنم دریای رحمت الهی بتلاطم آید ندا رسد ای حبیب من برو و فاطمه را سلام
رسان و بگو که از قبر بیرون آید حضرت بر قبر فاطمه آید و سلام کند فاطمه جواب باز دهد عرض کند ای پدر مهربان
عالیمقدار عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد ؛ زمین قبر مرا مثل آسمان آمد ؛ ز شوهرم چه خبر داری
ای رسول امین ؛ ز مرتضی علی انشحنه ولایت دین ؛ ز پاره جگرم حضرت امام حسن ؛ که پاره های جگر را
گرفته بر دامن ؛ کجاست نور دو چشمان من امام حسین ؛ نیامده است چرا با تو ای شه کونین ؛ مگر هنوز
عیالش غریب و در بدرند ؛ مگر هنوز جو یزید خون جگرند ؛ مگر هنوز یزید پلید در دنیا است
مگر هنوز بناهای ظلم او برپاست ؛ حضرت میفرماید که برخیز که دریای قهر الهی بجوش آمده و کسی را
جرئت نیست که پای شفاعت پیش نهد و میفرماید که ای زکیه بفرمان حق اطاعت کن ؛ در از قبر تو در
صف قیامت کن ؛ ببین که امت بیچاره جمله حیرانند ؛ در آفتاب قیامت ستاده گریانند ؛ پس از قبر بیرون
آید اما بچه هیئت عمامه پرخون ساقی کوثر بر یکدست و دندان شکسته پیغمبر بر روی دست و سر بریده
امام حسین ع بر کف دست دارد و وارد صحرای محشر میشود و گریه و ناله میکند ندا آید که ای زهرا نظر

همه با ملک نوغلغله شش و هشت جهت در
همه گریبر بلا یک هفت آسمان افتاد

کن ؛ نظر بر باب خود خیر البشر کن ؛ ببین طفل عزیزت بیسر اید ؛ برای جره امت بیسر اید ؛ کجاست فاطمه تا منشاء حساب شود ؛ بخون تشنه لبان مادر حساب شود ؛ الحاصل امدیم سر داستان یوسف چون زنان نا امید شدند مصلحت در اندیدند که یوسف را بزندان فرستند پس زلیخا را گفتند صلاح انست که چند یوم او را در زندان باز داری شاید برضایت رام گردد و سر تسلیم در خط فرمانت نهد زلیخا قبول کرد پیش عزیز رفت و گفت از این غلام کنعانی بدنام شدم صلاح انست که او را بقید زنجیر گرفتار کنی و در چاه افکنی تا از ملامت خلق در امان باشم عزیز را این سخن مقبول افتاد بخانه امد حدادی خواست و گفت بندی گران بساز و سلسله محکم ترتیب کن تا بدست و پای این غلام عبری نهم و بزندان فرستم پس زنجیری ساختند و بدست و پای او گذاشتند و او را بر استری سوار کردند و در بازار مصر گردانیدند و در پیش روی یوسف ندا میکردند که هر که در خانه عزیز خیانت کند اینست سزای وی پس زلیخا از طرف دیگر جامه کهنه پوشیده و از خانه بر سر راه یوسف رفته و در گوشه قرار گرفته که گفتار یوسف را بشنود که جبرئیل امین یوسف را خبر داد که زلیخا تغییر لباس کرده بر سر راه تو نشسته باید که در ترش نکنی و گره بر ابرو نزنی و گشاده رو و خرم باشی مانند کسی که بگلستان رود یا از زندان بسرای خود رود یوسف گفت فرمان بردارم اما چون یوسف را از سرای عزیز بیرون اوردند و بر استر نشانیدند و بدور مصر گردانیدند صد هزار مرد از زن و مرد خلق سینه میزدند و زنان بناخن رو بخود را میخراشیدند ناگاه عبور یوسف بجائی افتاد که زلیخا بانتظار نشسته بود که زبان منادی جاری بود که هذا غلام من کنعان و عزیز علیه غضبان یعنی این غلامیست از کنعان و عزیز بر او غضبناک شده جبرئیل نازل شد که بگوای یوسف در جواب که هذا خیر من غضب الرحمن و دخول النیران یعنی این اسیری و گرفتاری بند زنجیر از برای من بهتر است از غضب الهی و داخل شدن در اتش زلیخا این فقرات را شنید برخود به پیچید و نعره از حسرت بخانه برگشت سر بزانوی غم نهاد و شورش عظیمی بر مردم افتاد آه آه از ان زمان که بیماد کربلا دست و پای بسته با سرهای شهدا و اهلبیت را وارد در بازارهای شام میگفتند هنا اسرای ال محمد المصطفی و تمام شامیان بر سر گذرها ایستاده بودند و سنگ بر اطفال یتیم حسین میزدند یکی دلغاز حسرت بود بر دل ؛ یکی را سرخ از خون چوب محمل ؛ یکی اثر زدستش بر جبین بود ؛ یکی پرورده روح الامین بود ؛ چه زهرا در غم خیر البشر بود ؛ یکی را خون دل از چشم تر بود ؛ نقلست از سهل ساعدی که میگوید که من اهلبیت را نظر میکردم

و میکرد

هر که جا بو اهوای بهشت پا کشید
هر که جا بو طایرا از بهشتیان افتاد

و میگریستم یکی از زنان اهلبیت طاهره مرا گریان دید پرسید تو کیستی که از تو بوی اشنائی میاید ایشیخ گو بر ایما تو اگر یاران خوشا احوال تو حال ما اینست میبینی ندانم حال تو خلاصه یوسف را بزندان بردند و از غم افزودند

مجلس هشتم در بیان زندان یوسف و بزبان اهالی کرانیدند و افرستادند

حمد و ستایش مخصوص خداوندیست که نجات داد ادم را از حرمان و نوح را از طوفان و ایوب را از کرمان و ابراهیم را از نیران و یعقوب را از شدت هجران و یوسف را از چاه زندان و محمد را از کید جهودان و شاه ولایت را سید و سرور اوصیا نمود و ذریه طاهره او را وارث انبیا و اولیا نمود القصه چون زلیخا یوسف را در بازار مصر خندان دید و سخنان او را شنید با صد ناکامی و حسرت از سر راهش برخواست و بخانه رفت و زندانبانرا پیغام داد که یوسف را گرسنه بدار و طعام و شراب را از او باز دار و او را زجر کن او در اندک زمانی دشمنی بود در ان اوقات در شهر مصر که همیشه در فکر قتل ملک بود و ملک را دو غلام بود یکی ساقی و دیگری طباخ پس انشخص که دشمن ملک بود با ساقی و طباخ طرح الفت در انداخت نامه نوشت و با هدیها بسیار برای ایشان فرستاد و در نامه نوشت که البته زهر در طعام و شراب ملک نمائید و او را بکشید که من قصد ولایت شما کنم و شما را محبت و چند ولایت شما را گذارم چون نامه بساقی و طباخ رسید باهم مشورت کردند و متفق شدند زهر در طعام ملک کردند چون نزد ملک اوردند ساقی با خود اندیشه کرد که اینچه امر ناصوابیست پس او پشیمان شد و افشای راز طباخ نمود گفت طعام زهر الود نیست بلکه زهر در شرابست شراب را مخور پس ملک امر کرد که شراب را بخور ساقی شراب را خورد و ضرری نیافت طباخ را بخوردن طعام امر کرد طباخ نخورد ملک ان طعام را نزد سگ انداخت سگ بخورد و بمرد ملک قصد کشتن طباخ کرد طباخ گفت من اینکار را بمشورت ساقی کرده ام و هم قسم بودیم انگاه ملک امر کرد تا هر دو را بزندان بردند و در همان وقت یوسف را از در دیگر بزندان بردند پس زندان ساقی و محبس طباخ را و یوسف را یک مرتبه داخل زندان نمودند و دخل معه السجن فتیان یعنی داخل کردند با یوسف بزندان ایشان را الجمله قدم یوسف زندانیان شاد و خرم شدند و از قید غم ازاد گردیدند چون شب شد عالم تیره و تار از نور جمال مهر مثالش زندان روشن میبود و تا جناب یوسف در زندان بود احتیاج بشمع و چراغ نبود و متوجه احوال هر یک از زندانیان شده و ایشان را بعبادت خداوند میخواندی خلاصه کلام یوسف را بزندان

فرستادند. د. دزلیخا ازو نشد ہر شب بکنار بام امدی نوحہ و نالہ اغاز کردی و از فراق یوسف زار
زار بگریستی واشک خونین از دیدہ بریختی اوردہ اند کہ عزیز نزدیکی از زندان باغی داشت زلیخا ہر وقت از
جہت یوسف بطاقت میشد باکنیزان بباغ میامدی زندانبان را میگفت تا یوسف را چوب زندی تا اواز یوسف بلند
شود زلیخا بشنود تسکین قلبی حاصل نماید یوسف در زندان تن ببلا در داد تا چہار سال گذشت ہمہ
روزہ گریہ میکرد روزی از کثرت گریہ بیہوش شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل بصورت نیکو در امد و
سر یوسف را در کنار گرفت و چند دستہ گل و ریاحین بہشت در پیش روی یوسف بداشت یوسف گفت
تو کیستی گفت منم جبرئیل امدہ ام تا ترا یاری کنم غمگین مباش کہ عنقریب از زندان نجات یابی باز امد
یادم ای اہل وفا داستانی از شہید کربلا حضرات در وقتی کہ امام حسین ع بیکس و تنہا با گردن کج در
میدان ایستادہ بود و میفرمود ایا کسی ہست کہ من غریب را یاری کند کہ ناگاہ زعفر جنی بخدمت انحضرت
امد عرض کرد کہ ای مولای من منم کینہ غلام در تو زعفر جنی : بپای بوس تو اینک رسیدہ لشکر
جنی : چہ باری تو نکر دادی اجازہ یاری : بدہ بجنبی رحمت گذار بر سر جنی : السلطان مظلوم فرمود
ای زعفر خدا تو را جزای خیر دہاد شما طایفہ جن بنظر نمیایید مقاتلہ شما با ادمیان از مروت دور است
زعفر عرض کرد فدای مروت شوم ما ہم بنظر ایشان در میاییم ان بزرگوار قبول نفرمود زاب روان
مضایقہ کردند کوفیان : بر بیکسان ال پیمبر ستم نبود : صد پارہ پارہ جسم علی اکبر جوان : از تیغ و تیر
و نیزہ خنجر ستم نبود : از خون خضاب نسبتی قاسم مروت : پیکان مکیدن علی اصغر ستم نبود :
القصہ چون یوسف را بزندان بردند روزہا و شبہا گریہ میکرد انگاہ جبرئیل بزندان باز امد و
گفت ای جبرئیل باز از عصمت در میان مجرمان بچکار امدی جبرئیل گفت ای کریم بن کریم اسیفد گریہ و
زاری مکن کہ بلا بر تو امد بجہت این بود کہ خود گفتی زندان را دوست دارم ارزتا اگر میگفتی راحت
دوست دارم افت زندان بتو نمیرسید پس جبرئیل گوہری زرد ہمراہ داشت و در دہان یوسف
گذاشت یوسف فرو برد فی الفور علم و حکمت و تعبیر باو الہام شد این باعث نجات گردید جبرئیل
از نظرش غایب گردید و یوسف در زندان ماند تا انکہ شبی ساقی و طباخ ہر یک خوابی دیدند
و نزد یوسف رفتند ہر یک خواب خود را گفتند چنانچہ حق تعالی میفرماید قَالَ اَحَدُہُمَا اِنِّیْ اَرَانِیْ
اَعْصِرُ خَمْرًا یعنی گفت یکی از انہا و غلام بیوسف کہ ساقی بود بدستی کہ در خواب دیدم کہ انگور تازہ

از درخت چیدم و فشردم و قدحی کردم و بملک دادم قَالَ الْاٰخَرُ اِنِّیْ اَرَانِیْ اَحْمِلُ فَوْقَ رَاْسِیْ
خُبْزًا تَاْکُلُ الطَّیْرُ مِنْہُ گفت غلام دیگر کہ طباخ بود کہ ای یوسف من در خواب دیدم کہ سر تو دکر
از اہن بود نان میپختم پس سہ مرتبہ سفرہ نان بر خود گذاشتم تا پیش ملک بروم در بین راہ مرغان از ہوا
امدند و ان نانہا را از سر من ربودند و میخوردند چون چنین دیدم از خواب بیدار شدم پس گفتند
ای یوسف خبردہ نَبِّئْنَا بِتَاْوِیْلِہٖ اِنَّا نَرٰکَ مِنَ الْمُحْسِنِیْنَ ای یوسف خبردہ مارا تاویل خواب بدرستی کہ ما
میبینیم ترا از نیکان یوسف ہر خوابیکہ تعبیر میکرد موافق انواقع میشد با ایشان گفت تعبیر خواب شما را
میکنم اما یکی شاد و دیگری غمگین میشوید من انچہ میگویم راست است پس شروع کرد بتعبیر و گفت یَا صَاحِبَیِ
السِّجْنِ یعنی ای دو رفیق من کہ باہم در زندان امدیم یکی از شما کہ ساقی باشد سہ روز دیگر خلاص و بہمان
منصب اول بر قرار شوی بجا لیکہ اول داشتی وَاَمَّا الْاٰخَرُ فَیُصْلَبُ فَتَاْکُلُ الطَّیْرُ مِنْ رَّاْسِہٖ واما انکہ دیگر
کہ طباخ باشد پس او را بردار کشند و مدتی بردار بماند تا انکہ بخورند مرغان مغز کلہ او را چون
طباخ تعبیر خواب شنید گفت ای یوسف من دروغ گفتم ہیچ خوابی ندیدم یوسف فرمود قُضِیَ الْاَمْرُ الَّذِیْ
فِیْہِ تَسْتَفْتِیٰنِ یعنی انچہ تعبیر کردم ظاہر خواہد شد خواہ راست و خواہ دروغ اما چون سہ روز از
انیمقدمہ گذشت بر ملک مشخص شد کہ خیانت از جانب طباخ بودہ و ساقی تقصیری ندارد پس امر
پادشاہ بر وفق تعبیر یوسف شد مرد طباخ را اوردند و بردار کشیدند و گماشتگان خود را بطلب ساقی
فرستاد کہ او را بمنصب خود رسانند چون بطلب ساقی امدند نزد یوسف رفت کہ او را وداع کند
یوسف گفت اُذْکُرْنِیْ عِنْدَ رَبِّکَ یعنی یاد کن نزد پادشاہ مرا و بگو ایجوان عبری بیگناہ بزندانست شاید
مرا از زندان نجات دہد ساقی قبول کرد و انگشت قبول بر دیدہ نہاد خلاصہ چون ساقی بمجلس پادشاہ
امد او را خلعت داد و دو بارہ محرم شد چون خواب موافق واقع شد اہل زندان بیوسف گفتند تو از
کجا تعبیر دان شدی یوسف گفت پروردگار من تعلیم کردہ است بجہت انکہ با زلیخا مخالفت کردم و دین
پدر را ضایع نکردم باین فیض عظمی رسیدم اوردہ اند کہ ہزار و چہار صد نفر در زندان محبوس بودند
ہمہ بخدای یوسف اقرار کردند و ایمان اوردند یوسف فرمود کلید زندان در دست من است ہر کہ
خواہد برود و ہر کہ خواہد بماند زندانیان گفتند اگر خواہی مارا رہائی توانی اما چہ سود کہ فردا
مارا ببینند و باز مارا بزندان اوردند گفت خداوند من قادر است بانکہ صورتہای شمارا تبدیل

کند سفید را سیاه و سیاه را سفید پیر را جوان و جوان را پیر کند پس هزار کس خواهش کردند برفتن یوسف
دعا کرد هر یک بصورت دیگر شدند و رفتند چهار صد کس گفتند ما از تو جدا نمیشویم زندان را با
تو دوستر از بوستان و گلستان خواهیم شیعیان همین حالت داشت امام حسین در وقتیکه بخاک کربلا
رسیدند ذو الجناح قدم پیش نگذاشت حضرت متعجب شدند و فرمودند کسی هست که نام این زمین را
بداند گفتند ای مولا این زمین را دشت ماریه مینامند حضرت فرمودند شاید اسم دیگر داشته باشد
گفتند نینوا باز فرمودند که شاید اسم دیگر داشته باشد عرض کردند کربلا نیز گویند همین که حضرت
نام کربلا را شنیدند رنگ مبارکش متغیر شد و فرمودند ای دوستان و یاران من در این زمین کشته خواهم شد
هر کدام خواهید بمنزل خود مراجعت نمائید چون این سخن را از آنجناب شنیدند همه فوج فوج میامدند
با مظلوم کربلا وداع میکردند و میرفتند و آن بزرگوار بنظر حسرت بایشان نگاه میکرد اورده اند که چون
یوسف بساقی گفت که در نزد پادشاه مرا یاد کن که مرا از زندان بیرون بیاورد فی الفور جبرئیل نازل شد
و یوسف را بکنار زندان برد و پر خود را بر زمین زد و زمین شق شد جبرئیل گفت نظر کن یوسف نگریست
جبرئیل گفت چه میبینی یوسف گفت طبقه هفتم زمین را میبینم که سنگ عظیمی بر روی اوست جبرئیل پر خود
بان سنگ زد شکافت یوسف نظر کرد کرمی را دید در میان سنگ که برگ سبزی در دهن دارد و میگوید
شرم از من نداشتی که از ملک ریان استعانت جستی بعزت و جلال خودم قسم که هفت سال در زندانت
نگه دارم یوسف از این سخن بترسید پرسید که ایا حق سبحانه و تعالی از من راضی میشود که هفت سال دیگر
در زندان بمانم عرض کرد بلی فرمود بلی بانیشکم و غمی ندارم برضای او مرا زندان خوش است در دا اگر
با اوست بی درمان خوش است ؛ گر نخواهد او ترا وصل پدر ؛ من نخواهم وصل و هم هجران خوش است
ور اگر خواهد گریان تمام ؛ دیده یوسف همی گریان خوش است ؛ خلاصه یوسف شب و روز گریه
کرد بحدیکه زندانیان در زندان بامان امدند گفتند ای یوسف یا شب گریه کن یا روز تا ما را اسایشی
باشد فایده نمیکرد خبر بزلیخا دادند که یوسف از کثرت گریه خود را هلاک میکند ای شیعیان این مقدمه
بسیار شبیه است بگریه کردن فاطمه زهراء از مفارقت حضرت رسول الله شب و روز میگریست که اهل
مدینه از گریه آنحضرت بتنگ امده بودند بخدمت حضرت امیر مؤمنان امدند انحضرت بنزد فاطمه
امد و فرمود ای دختر خیر البشر مشایخ مدینه از گریه تو بامان امده اند و میگویند یا شب گریه

کن یا روز فاطمه فرمود یا ابا الحسن چه اندک است ماندن من در میان ایشان در این چند روز همگی را
وداع میکنم بخدا شب و روز خواهم گریست تا بپدر بزرگوارم ملحق شوم خلاصه زلیخا امر کرد تا در زندان
موضعی را کندند و دریچه را ببازار عام گشودند پس مقرر فرمودند که یوسف را در پیش دریچه نشانیدند
که مشغول دیدن مردم شود قضارا اندریچه بسمت کنعان باز شده چون یوسف در پیش دریچه قرار گرفت هر روز
بسراغ پدر دیده براه داشت که روزی اعرابی را دید بر شتری سوار و شتر را از اطاعت اعرابی کشید بمنظر
یوسف امد هر چند اعرابی او را انگیزید اشت فایده نمیکرد پس زمام او را رها کرد ناقه امد تا برابر یوسف
ایستاد و سلام کرد و گفت ای نور دیده خلیل الله از کنعان بمصر امدم و از مصر بکنعان میروم اکنون
پیغام را بگو در انحال اعرابی از قفای شتر در رسید و عصا خود را کشید که بر شتر زند بحکم الهی زمین
تا ساق پای او را گرفت بنوعیکه حرکت نتوانست کرد یوسف گفت یا اخا العرب از کجا میائی و بکجا میروی
عرب گفت از کنعان میایم و بمصر میروم یوسف گفت شتر در کجا چریده گفت چراگاه ال یعقوب یوسف گفت
ای اعرابی هیچ درختی را میشناسی که دوازده شاخه داشته باشد و یک شاخه او جدا شده باشد اعرابی
گفت اینچه گفتی صورت حال یعقوب است که دوازده پسر داشت یکی از انها غایب شده و او شب و روز گریه
میکند و بر سر راه بیت الاحزان نشسته هر که از انجا میگذرد سراغ یوسف گمشده خود میگیرد یوسف گفت
ای اعرابی عزم کجا داری گفت متاعی اورده ام بمصر بفروشم و بکنعان بروم یوسف گفت نفع تو در این سفر
چند است اعرابی گفت صد درهم یوسف دانه یاقوتی باو داد که قیمت او بیست هزار درهم بود گفت از
همین جا برگرد برو و یعقوب را بگو که من رسول غریبانم بسوی تو اعرابی گفت نام تو چیست یوسف گفت
ماذون نیستم که نام خود را بگویم اما بگو ان غریب در مانده خالی بر صفحه جبین او بود ای اعرابی چون به
خانه یعقوب رسی پاسی از شب بگذرد و غوغای مردم فرو نشیند بعد از ان بدر کلبه احزان
برو و سلام کن پس از سلام عرض کن که ای یعقوب غریبی بتو سلام میرسانند و میگفت که از حسرت
دوری در اتش حرمان سوزانم اعرابی گفت زمین مرا فرو گرفته یوسف گفت از قصد زدن شتر برگرد تا رها
شوی اعرابی از قصد زدن شتر برگشت زمین او را رها کرد پس بسوی یوسف امد و دانه یاقوت را برداشت
و روی بکنعان نهاد اما یوسف نظر حسرت بدان اعرابی داشت و اشک از دیده میبارید اه یک دختر
و یک پسر بد و ران ؛ از هجر پدر شدند گریان ؛ ان یک بحجاز بود در غم ؛ و ان یک دیگری بمصر

نالان * انقطاع اقتاب یثرب * وان یوسف ماه کنعان * چون یوسف از عقب نگاه دوان نگاه میکرد د

مجلس مد اعرابی بر یعقوب و یاقوت اگر گرفتن خبر از یوسف

القصه چون یوسف انیر یاقوت را باعرابی داد و او را وانه کنعان فرمود طی مسافت کرده تا بکنعان رسید به
نوعیکه یوسف گفته بود نیمه شب بدبیت الاحزان یعقوب امد شرفیاب حضور انحضرت گردید تمام سرگذشت را
باز گفت از سخنان اعرب بوی گلستان وصال بمشام یعقوب رسید پس یعقوب گفت ای اعرابی حال که نشان
از گمشده من دادی و در شادی بر رویم گشادی اکنون بگو چه حالت داری انجوان عرض کرد مرا مقصود ساید
و مرا غرضی و بی نیاز کرده و از شما توقع دارم دعائی در باب اسان جان کندن من نمایی یعقوب روی نیاز
به درگاه حضرت کارساز نمود عرض کرد اللهم هون علیه سکرات الموت یعنی بار خدایا اسان گردان مرگ را
برای انجوان بعد از ان شتر اعرابی بسخن در امد عرض کرد یا نبی الله سبب پیغام انجوان من بودم و من
صاحب خود را بزندان دلالت کردم من سعادت از حضرت میخواهم پس حضرت یعقوب عرض کرد اللهم اجعلها
ناقة فی الجنة ابد الابدین بگردان این ناقه را از شترهای بهشت خلاصه یعقوب در حق یوسف دعا کرد از جهت خلاصی
تا انکه شبی ریان خوابی دید چون صبح شد معبران را طلبید و گفت خوابی دیده‌ام تعبیر انرا بیان نمائید گفتند بگو
خواب خود را قال الملك انی اری سبع بقرات سمان یعنی گفت ملك ریان که در خواب دیدم که هفت گاو فربه
از رود نیل بیرون امدند و پستانها پرشیر بود و یأکلهن سبع عجاف در عقب انها خود دند گاوها فربه را
گاوهای لاغر و شکمهای ایشان زیاد نمیشد و سبع سنبلات خضر و بعد دیدم که هفت خوشه سبز تازه که
نارسیده بود پس دیدم انخوشهای خشك اکر بر انخوشهای سبز پیچیدند خوشهای سبز را زیر کردند ملك
چون نقل کرد فرمود یا ایها الملاء افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون یعنی ای گروه معبران خواب مرا
تعبیر کنید اگر هستید شما دانا معبران باندیشه فرو رفتند بعد چندی انکه فکر کردند تعبیر انرا نیافتند بعجز
اعتراف کردند ملك را خشم گرفت هفتصد نفر از معبران را کشت گفت عالمیکه بلد تعبیر خواب را اند وجودش
بیمصرفست ملك در فکر فرو رفت اتفاقا نبوزان ساقی در انمجلس حاضر بود بخواطرش امد خواب خود که
یوسف تعبیر کرده بود وقتی که در زندان بود پس بملك گفت که در زندان کسی هست که علم تعبیر را میداند
مرخص بفرما تا او را احضار سازم ملك گفت ای ساقی علما و معبران دانا از تعبیر انخواب عاجز گشتند و تو

اینسخن چه دلیل میگوئی ساقی گذارش خواب خود و طباخ را بیان نمود ملك گفت برو تعبیر خواب را از او به
پرس ساقی بزندان رفت بخدمت یوسف رسید و گذارش خواب را بیان نمود پس فرمود ای ساقی هفت گاو
فربه علامت هفت سال فراوانی نعمت و خیر و برکت است و هفت گاو لاغر علامت هفت سالست که خشکی
و قحطی پدید اید چون هفت سال نعمت و وسعت بگذرد هفت سال قحطی پدید اید و انخوشه خشك که بان
خوشه سبز پیچیده بود علامتانست که خشکی بر تری غالب اید و قحطی در رسد نهر دیگر دلیل است بر انکه باید
دانه در خوشه گذارند و ذخیره کنند تا افت نبینند و سالها محفوظ ماند ساقی نزد ملك امده و تعبیر خواب
را بگفت ملك از اینسخن خوف کرد و گفت ای ساقی برگرد و از انجوان چاره انرا بپرس ساقی دفعه دیگر امد و چاره
انرا پرسید فرمود چاره انست که در این هفت سال بدقت تمام کشت و زرع کنید جمیع صحرا را بکارید چون
وقت خرمن شد چندانکه قوت سالست بر دارند و باقی را ذخیره کنند تا هفت سال نعمت هفت سال
قحط را ذخیره کرده باشند و چون بسال هشتاد رسد علامتش انست که امسال باران نیاید و گیاه از زمین
نروید ساقی رفت کیفیت را بملك گفت ملك چون علم و حلم و حکمت او را فهمید فرمود بروید و
او را از زندان بیرون اورید تا وی را تخت دهید و بخشش و منفعت و انعام دهم ساقی دفعه سیم بخدمت
انحضرت عرض کرد که ملك ترا خواسته از زندان بیرون خواهم یوسف فرمود از زندان بیرون نیایم تا ملك زلیخا
و زنان مصر را بخواند و گناه مرا بپرسد که بچه خیانت مرا بزندان فرستاد ساقی نزد ملك امد کیفیت را عرض
کرد ملك امر کرد تا زنان مصر را که بیوسف عاشق شده بودند همه امدند و اعتراف کردند که یوسف را بدنام
کردیم و گفتار وی صادقست و ما انچه نسبت باو دادیم دروغ بود زلیخا گفت من یوسف را عاشقم و بخود
دعوت نمودم او مخالفت کرد و کام بر نیاورد و اتش هوسم را خاموش نکرد پس او را تهمت زدم و بزندانش
فرستادم پس مهر و محبت زلیخا از یوسف بدل ملك افتاد و او را از گناه پاك دید چون یوسف از تهمت
بری شد از زندان بیرون امد پس از انکه از زندان قدم بیرون گذارد تا همه اهل زندان را با خود بیاورد ملك
فرمود جمیع زندانیان را بطفیل تو رها میکنم پس یوسف را بحمام بردند و خلعت گران بها فرستاد و ملك
امر کرد تا مصر را اراستند و از زندان تا بارگاه ملك چهار فرسنگ راه بود امر کرد که تا قماش بردند و دیبای
چینی و حریر و اطلس زینت دادند جواهر و مشك و کافور بر سر یوسف نثار کردند با این اساس او را بحمام بردند
و چون ماه دو هفته از حمام بیرون امد بان لباس و زیور چون ببازار او در امدند از نور جمالش نور افتاب

تمام شد این جلال ببارگاه ملک بردند اما نمیدانم چه مصلحت بود که حضرت سید الساجدین امام
زین العابدین با امام محمد باقر وسایر امام زاده واجب التعظیم وخواهران امام حسین جناب زینب خاتون
وام کلثوم ودختران نودس را بیك ریسمان بسته با بیخزادی واسیری بمجلس یزید بردند در باد کر یزید پلید
چکند ؛ با این ستم انسو ختر کوکب چکند ؛ القصه چون یوسف داخل بارگاه ملک شد سلام کرد او
را استقبال کرد واحترام او را بجا اورد واو را درکنار گرفت چون ملک با یوسف گفتگو کرد یوسف بعربی
جواب داد ملک گفت ای یوسف این چه زبانست یوسف گفت این زبان عم من اسمعیل است پس از لغت عربی
سخن گفت گفت این چه زبانست یوسف گفت این زبان پدرمنست وهب میگوید که ملک هفتاد ودو زبان
میدانست وبهر زبانی که یوسف سخن میگفت یوسف با نزبان با وی جواب میگفت وعلاوه بران یوسف
هفتاد زبان دیگر میدانست وتکلم میکرد که ملک نمیفهمید ودر انروز سی وسه ساله بود وهنوز
بنبوت مبعوث نشده بود ملک چون بجمال وکمال یوسف نظر کرد از روی تعجب گفت اینست که خواب
مرا تعبیر کرد اورده اند که یك تختی از زر سرخ مقرر کرده بودند که بانواع جواهرات اراسته ونظیر
اندر جهان یافت نمیشد یوسف را بدان تخت نشانیدند وتاج مکلل بانواع جواهرات اراسته بود
بر سرش نهادند وکلیدهای جمیع خزاین را بدست او سپردند وزمام اختیار تمام ممالک را بقبضه اقتدار
او نهادند وعزیز را عزل کردند ویوسف را نصب نمودند ومهمات خود را بو یگذاشت وملک از علم و
فضل واخلاق یوسف متعجب بود هر روز بر عزت ومحبت یوسف میافزود تا مدت یکسال بعد از ان
سلطنت را بیوسف مقرر داشت وخود عزلت اختیار نمود وبگوشهٔ بنشست ویوسف را بر تخت مرصع
نشانید وامرا وسلاطین خود را بخدمت کاری وفرمانبرداری او نصب کرد ایشیعیان اگر یوسف
بمجلس ملک وارد شد ملک او را بمسند پادشاهی نشانید اما بیمار کربلا چون بمجلس یزید تشریف
بردند بعوض انحضرت امر کرد تا علیل انحضرت را بقتل رسانند

مجلس دهم در بیان امدن برادران یوسف بنزد او و بنیامین را گرفتن

حمد وستایش وسپاس مخصوص خداوندیست که بکمال وجمال یکتا وعدیل ونظیر ندارد که بندگان فرمان
بردارش از بندگی بشاهی اید وخواجگان سرکش وستمکاران متمرد بذل بندگی وخاکساری افتند
القصه چون ملک دیان دید که یوسف بتخت سلطنت قرار گرفت وهمه محکوم او و حکم شد ندا امر

کرد تا اراضی مصر را کلا زراعت کنند وتخم فراوان افشانند ودر وقت درویدن وخرمن انچه قوت همه
مردم بود پاك میکردند وباقی را در انبارها با خوشها انباشتند بجهة گندم خاشه دفع ووسیع ساختند
چون هفت سال وسعت گذشت روزی جبرئیل نازل شد وگفت ای یوسف خلاق عالم میفرماید که این
عاصیان کافران نابکار نعمتهای مرا میخورند وکفران نعمت میکنند وطغیان مینمودند پس عقوبتی بر ایشان
نازل کنم وبلائی بر ایشان بفرستم که هفت سال گرفتار باشند این خبر در نزد یوسف بود تا اول سال
قحط جبرئیل نازل شد در میان زمین واسمان فریاد بر کشید یا معشر الخلایق ای گروه خلایق الجوع الجوع
فان الله تعالی سلط القحط علیکم سبع سنین یعنی بدرستی که خدا یتعالی مسلط کرد قحط را بر شما هفت
سال چون یوسف این ندا را شنید امر کرد تا نیمه شب طعام سازند طباخان گفتند ایها الصدیق
ملك را عادت نیست که در نیمه شب طعام خورد حضرت یوسف فرمود انچه من میگویم بشنوید ایشان
در همان نیمه شب طعام بپختند ودر انحال همه اهل مصر از خواب برجستند چندان گرسنگی بر ایشان
غلبه کرده بود که فریاد الجوع الجوع از میان مصر بلند شد ملک نیز از شدت جوع از خواب بیدار شد
وبتاکید هر طعامی که حاضر است بیاورید که بر من گرسنگی سخت غالب شده یوسف امر فرمود مطبوع
موجود را حاضر کردند ملک گفت در این نیمه شب چگونه دانستی که من احتیاج بطعام دارم گفتند حضرت
یوسف ما را بطبخ امر کرد ملک عرض کرد ای یوسف چگونه دانستی که من در این نیمه شب گرسنه خواهم شد
یوسف گفت ایملک امشب شب اول قحط است واز علامت قحط انست که مردم را بطعام وگرسنگی بیشتر
از سالهای دیگر است بدان سبب دانستم که بر تو گرسنگی غالب شود وطعام ضرور خواهد شد پیش از وقت امر
کردم تا بپختند اینحکایت عجیب بر حیرت وتعجب ملک افزود واز علم وفضل یوسف متحیر گشت پس یوسف
دست بسینهٔ ملک مالیده وشدت جوع ملک ساکت شده واز حضرت علی بن موسی الرضا منقول است
که چون سال قحط در رسید اهل مصر در بیوسف اوردند ودر سال اول قحط بدرهم ودینار یکه
داشتند غله از یوسف خریدند ودر سال دوم باجناس ورخت ولباس وکلاه والات غله گرفتند
ودر سال سیم بغلام وکنیز ودر سال چهارم بملك وچهارپایان با غله گرفتند ودر سال پنجم بزنان و
چون سال ششم شد اهل مصر چون چیزی نداشتند که جانها از بلاهای جوع وهلاکت
برهانند خود را فروختند وبر بندگی یوسف در امدند وهمه خط بندگی باو دادند ودر سال هفتم

بدربارگاه یوسف جمع شدند و فریاد بر آوردند که ای یوسف ما تمام بندگان توئیم باید ما را روزی بدهی یوسف
فرمود راست میگوئید پس همه را غله دادند چونکه آن سال گذشت دیگر چیزی در انبارها نمانده بود یوسف
در این خصوص بسیار غمگین و دلتنگ بود و در فکر فرو رفت که در حال جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف دلتنگ مباش
که خداوند سلام میرساند و میفرماید که غم مخور که در اینسال جمال ترا غذای ایشان مینمائیم و در ماهی یکبار
بصحرا برو و نقاب از صورت بردار تا آنکه اهل مصر نظر بروی مبارک تو کنند چنان مدهوش جمال تو گردند
که تا سی روز دیگر محتاج بطعام نشوند پس یوسف با هفتصد سوار ملبس بلباس زر و جواهر و جمیع مرد و
زن همراهش بصحرا رفتند فرمود تا منادی ندا کند که هر کس از گرسنگی بی تاب است بدر آید پس فرمود تا تخت
از جواهر آوردند بر بلندی نهادند یوسف بر تخت نشست و فرمود ای قوم در اینسال طعمتان ما بود دیدن و
در اینسال طعمتان جمال من باشد همه گفتند یا نبی الله همه راضی و شاکریم جمال خود را بنما تا ما ببینیم
یوسف از زیر نقاب نظر کرد دید مرد پیری عصا در دست دارد و لنگان لنگان میاید و عقب مانده است
فرمود ای اهل مصر ساعتی تامل کنید که این پیرمرد بیاید و اگر پیش از آمدن این مرد روی خود را بشما بنمایم
این مرد نا امید شود شاید از حرکت هلاک شود و در این معامله خدا را خوش نیاید الحاصل آن پیرمرد به
اهل مصر ملحق شد جناب یوسف چون نقاب از روی برداشت الخلق جمله بیهوش شدند و تا سی شبانه
روز بیخود افتادند و چون بعد از یکماه همه بهوش آمدند فریاد بر آوردند الجوع الجوع ای یوسف ما را
طعامی ده که یکبار حضرت یوسف نقاب از چهره برداشت جمله یکبار بیهوش افتادند و همچنین در ماه
ششم چون سال هفتم بسر آمد رنج ایشان بسر رسید و ابرها باریدن گرفت و زمینها سبز و خرم شد کار
جهان نظام گرفت و زرع نشو و نما یافت پس حضرت یوسف در آن هفت سال چندان خزینه و دفینه
و اجناس نفیسه بهم رسانید که پادشاهان روی زمین تصور آن نتوانستند کرد و عقول خردمندان از
احصای آن عاجز آمدی پس یوسف صورت حال را بملک رسانید ملک گفت همه بندگان بندگان تواند
و خزائن و دفائن همه تعلق بتو دارد یوسف در حضور ملک همه بندگان را آزاد کرد و اموال و اولاد را به
صاحبانش رد کرد چون ملک این احسان را که کرد دید بدین یوسف در آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد انک رسول الله در خبر است که در این هفت سال طعام سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
و اگر طعام نزد او میاوردند لقمهٔ خوردی و باقی را بفقرا قسمت کردی الغرض بعد از آنکه یوسف بمسند

یا دزدان که بجهت اطلاع بر اسرار ملک یا قصد خزینه آمده اید گفتند ای پادشاه معاذ الله ما جاسوسان و
دزدان نیستیم یوسف گفت چند برادر بودید گفتند ما دوازده برادر بودیم یکی را گرگ پاره کرد و یازده نفر
دیگر بجا مانده ایم یوسف گفت ای کنعانیان نام آن برادر که گرگ خورده چه بود گفتند ای امیر یوسف بود فرمود
ای فرزندان یعقوب شما چند نفر بودید همراه که او را گرگ خورد گفتند ما ده نفر بودیم فرمود شنیده ام که در
میان شما مردی هست که نعره از او در یکفرسخی اگر شیر بشنود بر خود میلرزد و بیهوش شود آیا چنین است یهودا
گفت آن مرد منم یوسف گفت پس چرا برادر را از چنگال گرگ نجات ندادی یهودا از خجالت سر بزیر افکند باز یوسف
فرمود که شنیده ام در میان شما مردی هست که اگر بر اهل شهر هی زند زنان شهر حامله بار حمل بر زمین نهند
شمعون گفت منم یوسف گفت شنیده ام که در میان شما مردی هست که تیر او میل شتر فرو رود لاوی گفت
منم یوسف گفت ای پسر یعقوب چرا با این قوت و شجاعت یوسف را از دم گرگ رها نکردید همه از خجالت سر بزیر
انداختند یوسف فرمود برادر دیگر شما کجا است گفتند در نزد پدر است یوسف گفت هر چه بر شما
مینگرم اثر کذب بر شما پیدا است آیا کسی هست که شما را بشناسد گفتند خیر یوسف گفت تا صدق و کذب
شما معلوم نشود شما را رها نمیکنم و این موقوف است بحضور برادر دیگر تا او بیاید صدق و کذب شما معلوم
میشود یکی از شما در اینجا بماند نه نفر دیگر بروید و آن برادر را از پدر رخصت گرفته او را با نامهٔ از پدر خود بیاورید
تا حال شما را محقق سازم برادران قرعه زدند بنام شمعون در آمد او را نزد یوسف گذاشتند و یوسف
حکم فرمود تا ایشان را غله فراوان دادند و روانه کردند و تاکید بلیغ فرمود که البته برادر خود را از عزت
با خود بیاورید اگر او را نیاورید شما را در نزد من آبروئی و عزتی نیست پس ایشان بکنعان مراجعت کردند
و شمعون در آنجا ماند و برادران دیگر در خدمت پدر مشرف شدند و زبان بثنای ملک مصر گشودند
در نزد پدر عرض کردند شمعون را نگاه داشت تا ابن یامین را نزد او بریم و عطای او را نیز بپدر بدهند چون
بار گشودند دیدند که بضاعتی که برده بودند در میان بارهای ایشان بود از احسان ملک شاد شدند
کمال اطمینان بهم رسانیدند و تعهد کردند بخدمت پدر که ابن یامین را ببرند و او را حراست و محافظت
نمایند یعقوب گفت ای فرزندان روزی که یوسف را از من جدا کردید تعهد کردید که بیاورید اکنون
چگونه مطمئن شوم فرزندان مبالغه از حد گذرانیدند پس آنحضرت رخصت داد برادران شاد شدند
حضرت یعقوب فرمود سوگند یاد نمائید که ابن یامین را باز بمن برسانید فرزندان قسم خوردند

کر دیگر خیانت نکنند یعقوب خوشدل گردیده نامه نوشت با بن یامین داد و گفت ای فرزند ملکرا دعا برسان
و بگو از احوال من پرسیده بوی ای عزیز بدان که جزع من از هول قیامت است اما نوحه من از هجر یوسف
است که او را بگو که از من جدا کردند و نمیدانم که در کجا است و چگونه شد و اما اهلبیت بلائیم پدرم را
در راه خدا قربانی کردند جدّم ابراهیم را باتش نمرود انداختند و مرا بفراق مبتلا کردند و دیگر اینکه بگو
تو در حق فرزندان من احسان نمودی خداوند جهان در عوض ان در حق تو احسان کند و بگو هر محبتی که کرد
بارهٔ من خواهی بکنی در حق ابن یامین بکن که بوی یوسف میدادد پس او بفرزندان گفت که ای فرزندان چون
بدر داخل مصر شوید همراه از یک در داخل نشوید تا از چشم بد در امان باشید پس ایشان روانه مصر
گردیدند چون بمصر رسیدند بنا بر فرمودهٔ پدر هر دو برادر از یک دروازه داخل شدند ابن یامین تنها ماند
زیرا که برادر از مادر خود نداشت که با تعلق بیکدیگر داخل شوند در انحال بفکر برادر خود یوسف افتاد شروع
بگریه کردن کرد ناگاه یوسف در غرفه که بر سر دروازهٔ کنعان ساخته بودند نشسته بود ابن یامین را دید
که گریه میکند و میاید او را اشناخت مردی را نزد او فرستاد که از کجا میائی و کیستی و چرا گریه میکنی ابن یامین گفت
ایمردما یازده برادریم که از کنعان امده ایم و هر دو برادر از یک دروازه داخل شدند و من تنها مانده ام و مرا
برادری میبود از یک مادر او را گرگ خورده اگر میبود من هم امروز تنها نمیبودم بدانکه گریه من از برای برادرم است
چون یوسف اینکلمات را شنید دست مبارک از یاقوت سرخ بسوی وی انداخت و گفت ای برادر غم مخور خدا
مرهم بزخم تو خواهد گذاشت هر که را ناله در تمام خافقین ؛ زین سخن گوید بشاه دین حسین ؛ انکه در دل
غم فزون از ناس داشت ؛ از همه افزون غم عباس داشت ؛ کز غم عباس ای زبان گویم سخن ؛ حرف یوسف میرود از
دست من ؛ دجلها باید روان مثل فرات ؛ سر بسر مردامن اهل نجات ؛ من بکن کرو شیعیان گریان ز غم ؛

مجلس دوازدهم داخل شدن برادران یوسف هر دو بیکدیگر دروازه

خون بجر و بر بدامان دم بدم ؛

حمد و سپاس حکیم علی الاطلاق را سزا است که بیماران مرض عشق را شربت شوق داده و رنجوران بستر محبت
راحت ذوق نشانید و ادای اراد تشرا بمنزل قدس رسانیده القصه برادران یوسف بمصر و هر دو
از یک دروازه داخل شدند و ابن یامین تنها ماند یوسف دست مبارک بوی داد و شخصی را با ابن یامین
همراه کرد که او را ببرادران برساند پس ابن یامین را ببرادران رسانید و ایشانرا در منزل نیکو جا داد چون

برادران نظر با بن یامین کردند دیدند دست مبارکی در دست دارد و گفتند ای برادر این را از کجا اوردی
ابن یامین گفت چون داخل دروازه شدم که عزیز مرا دید که از در غریبی و تنهائی برخود میپیچم بر منش رحم امد
وایندستبند را بمن داد دیهود را گفت این عجب نیکو است بمن ده تا نگاه دارم ابن یامین باو داد و ساعتی گذشت
دیدند دستبند نیست چون تفحص کردند در دست ابن یامین دیدند شمعون گفت بمن ده تا نگاه دارم باز
از دست او بخودی خود امد بدست ابن یامین القصه هر یک از برادران گرفتند و تجربه حاصل کردند باز
دیدند بدست ابن یامین است خلاصه یوسف برادرانرا تا سه روز نطلبید تا روز چهارم مقرر داشت
تا هفت روز در بارگاه را گشودند و کرسیهای زرّین نهادند و بارگاه را بزینتهای نیکو آراستند و بر تخت
مکلّل بدرّ و جواهر نشست و فرمانداد که کنعانیانرا بمجلس در آورند رفتند و برادرانرا اوردند چون
برادران اساس و جلال و دستگاه را دیدند والّه و حیران شدند گفتند عجب بزرگوار ملکیست چون
نزدیک تخت ملک رسیدند حاجبان پیش امده گفتند ای کنعانیان این بارگاه ملکست باید سوم ادب
بجا ارید و بچپ و راست منگرید چون نزدیک تخت ملک رسید تعظیم و سپاس کنید و چاکروار بایستید
و تا از شما نپرسد جواب نگوئید و چون بسیار پرسد کم جواب گوئید که پادشاهان متحمّل سخن نشوند و
بعد از ان ایشانرا نزد تخت یوسف اوردند ملکرا مدح و ثنا گفتند ملک سه ساعت با ایشان سخن نگفت
بعد از سه ساعت فرمود شما کیستید برادران عرض کردند که ما پسران یعقوبیم و نامهٔ چند را که پدر ما
فرموده بود دیدادیم گفت ان برادر کدام است ابن یامین پیش امده تعظیم کرد دعا و ثنا گفت و نامهٔ پدر را بدست یوسف داد یوسف نامه را بگرفت و بوسید و بر دیده نهاد و بعد گشود و بخواند بی اختیار گریه دست
داد و بیطاقت شد و نتوانست که تکلّم کند فی الفور برخواست و با گریه باندرون خانه رفت و فرزندان
خود را طلبید و بدر خود جمع نمود و فرمود ای فرزندان این نامه پدرم نوشته است که برادرانم امده اند
ولیکن این سخن را پنهان دارید تا وقتی که افشا شود شیعیان نمیدانم جناب سیّد الشهدا چه حالت داشت
در وقتی که برادران و فرزندان در انصحرا با لب تشنه بدرجهٔ شهادت رسیدند انبزرگوار بیکس و تنها بی
یاور در برابر صف اشقیا بیحیا ایستاده و تکیه بر نیزهٔ خود داده بود که ناگاه شتر سواری رسید و نامهٔ
بدست انغریب دیار کربلا و قربانی کوی وفادار انحضرت فرمودند ایعرب این نامه از کیست عرض کرد
یا حسین از دخترت علیا جناب فاطمه صغرا شروع بخواندن کرد زار زار گریست و بیهوش گشت باز

بهوش آمد مضمون نامه این بود ای پدر از آتش هجران یاران سوختم ؛ اینک از انتظار دوستان اُسوختم
اینک جانم بلب آمد ندانم چاره ؛ میکشم هر لحظه آهی از دل صد پاره ؛ نامه را برداشته بر در خیمه‌ها
حرم آمد صدا زد که ای اهل حرم از خیمه بیرون آئید که کتابت در خرزادم فاطمه بیمار آمده افتاده آتشم زان
نامه یاران بر جگر ؛ فاطمه داغ مرا کرده بعالم تازه تر ؛ نامه سوم نوشته با دل پر درد و غم ؛ وه چه نامه در
زبان من در الکحل البصر ؛ خدمت عباس عمویش او رسانیده سلام ؛ هست از بی دستی عباس گویا بیخبر
اینجا این حرم شد حجله اش زیر و زبر ؛ خلاصه یوسف فرمود که شش خوان زرین از طعام آوردند پس
یوسف فرمود ای فرزندان یعقوب بنشینید ایشان نشستند یوسف فرمود ای برادران هر دو نفری باهم
نشستند مگر ابن یامین تنها ماند در آنوقت بیاد یوسف افتاد چنان گریست که بیهوش شد فرمود تا
گلاب بر روی او زدند که بهوش آمد فرمود ترا چه شد گفت ای امیر از واقعه ما خبر ندارید که ما
دو برادر که از یک مادر باشند بر سر یک فرش نشینند دست در یک کاسه کنند بدانکه مرا برادری بود
یوسف نام که از یک مادر میبودیم اگر او میبود من تنها نمیبودم یوسف را غم و الم زیاد شد گریه دست داده
خودداری نمود فرمود که خوان اینجوان بی برادر را نزد من آورید فرمود ای جوان کنعانی مرا بجای برادر خود
قبول کن که در یک خوان طعام خوریم ابن یامین قبول کرد ابن یامین چون نیک نظر کرد دید دست ملک
بسیار شباهت بدست یوسف دارد گفت ای ملک دست شما بسیار شباهت بدست برادرم دارد یوسف
گفت برادرت بکجا رفته گفت ای امیر برادران او را بردند و شبانگاه پیراهن خون آلود او را آوردند که گرگ
او را دریده بود و بخورد یوسف گفت اگر آن پیراهن اینجا میبود میگفتم اینجوان کیست ابن یامین عرض کرد از
روزیکه بفرقت مبتلا شده ام آن پیراهن را از خود جدا نکردم و نخواهم کرد بوی یوسف را از آن میبویم فرمود
بیاور آن پیراهن را ابن یامین رفت و آن پیراهن را آورد یوسف دید گفت غم مخور که این خون بزغاله است
برادر تو زنده است ابن یامین تعجب کرد و برادران را دید که از رخساره پریده و اعضای ایشان مرتعش شد
ابن یامین گفت ای ملک این مقدمه چهل سال است که اتفاق افتاده و ما در این آتش میسوزیم گفت غم مخور که این راز
فاش خواهد شد این بگفت و از مجلس برخاست و اندر سراپرده خود شد ابن یامین را طلب کرده او را نزد
خود جای داده و نقاب از رخساره برداشت و قال انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون یعنی منم برادر
تو غمگین مباش آنچه در حق من کرده‌اند ابن یامین دست در دامنش زد گفت ای برادر بجان پدر بزرگوار

که مرا از خود جدا مکن که دیگر طاقت فراق ندارم یوسف گفت ای عزیز برادر اگر ترا در نزد خود بدارم پدر مرا
طاقت طاق گردد و اگر نزد پدر فرستم بادوری تو چه سازم ای برادر اگر صلاح بدانی ترا بامر شنیع متهم سازم
و نزد خود بدارم ابن یامین قبول کرد ابن یامین شد بعد از رضا ؛ تا که از یوسف نگردد او جدا پس یوسف با
ابن یامین قرار دادند که ابن یامین را متهم سازد یوسف گفت برخیز نزد برادران برو و اما این امر را پنهان
دار ابن یامین نزد برادران رفت چون شب شد طعام حاضر کردند بطریق روز اول یوسف ابن یامین را نزد
خود طلبید و با او طعام تناول نمود چون روز دیگر شد بجهت دفع تهمت گفت ای فرزندان یعقوب من شما
را با یکدیگر مهربان می‌بینم بجز این برادر که تنها میباشد چون تنها بود وی را با خود طلبیدم تا درد غربت بروی
تاثیر نکند بعد از آن حکم کرد کار سازی کنعانیان کنید و روانه ولایتشان کنید فلما جهزهم بجهازهم جعل
السقایة فی رحل اخیه ملک را مشربه از طلا و مرصع بود بجواهر گران بها از آن آب میخورد و در قحطی بجهت
عزت غله آن مشربه را پیمانه کرده بودند یوسف فرمود تا آن مشربه را در میان بار ابن یامین پنهان کردند
و شتران را غله بار کردند و از مصر بیرون رفتند و روانه کنعان گردیدند یوسف از عقب ابن یامین نظر میکرد
و میگریست اما ای شیعیان این مقدمه بسیار شبیه است بوقتی که علی اکبر از نظر پدر بزرگوارش دور شد حضرت
با قد خمیده از عقب علی اکبر بحسرت نظر میکرد و زار زار میگریست و میگفت ای خدا تو واقفی و دانائی شوم
چو مرغ اگر بسمل بزیر خنجر قاتل بود آسان مرا اما ؛ فراق اینجوان مشکل ؛ الٰهی با تو انعهدی که کردم آنچنان
کردم ؛ چنان رعنا جوانی را فدای امت نکردم ؛ الحاصل یوسف فرستاد از عقب ایشان که بار انها را
بکاوند تتمه حدیث میرسد انشاء الله

مجلس بیست و هشتم در ذکر گذارش یوسف با برادرانش و نهادن پیمانه در بار ابن یامین

حمد و ستایش مخصوص است بذات پاک پادشاه قدیم و سلطان رؤف و رحیم و خالق مهربان کریم و غفار
بخشنده گناه عظیم آنکه ذره از لطف عمیمش را عالمی گلستان نمود از برای خلیل و دو نیل را خشک ساخت از برای موسی
و بنی اسرائیل و شمه از کرمش یوسف را از چاه به پادشاهی رسانید القصه چون برادران از مصر دور گردیدند
یوسف چند سوار از عقب آنها فرستاد که بار آنها را بکاوند برادران یوسف برگشتند گفتند چه چیز
از شما گمشده که میجوئید گفتند مشربه ملک که پیمانه غله بود گمشده و ملک مقرر فرمود که هر که صاع را
بیاورد یکبار شتر غله باو دهد و من که ندا کننده ام که او را بیاید آنکه ضامنم ایشان گفتند بخدا قسم که

مادزد نیستیم ملازمان گفتند اگر دزد صاع را دزدیده باشید سزای شما چیست گفتند سزای دزد آنستکه یکسال او را بنده بگیرند ملازمان قبول کردند اول بارهای آن برادران را دیدند و بعد بار ابن یامین را دیدند صاع از بار ابن یامین بیرون آوردند پس بنابر اقرار که کرده بودند که اگر ما دزد باشیم جزای دزد یکسال است بنده گی کردن پس ملازمان یوسف ابن یامین را با برادران بجانب مصر برگردانیدند و در حضور یوسف ایشانرا حاضر کردند یوسف گفت ایکنعانیان شما گفتید ما پیغمبرزاده ایم این چه عمل بود که از شما سرزد خجل گشتند و با ابن یامین گفتند ای پسر راحیل این چه عمل بود که از تو بما رسید چگونه صلاح را برداشتی که کس ندید ابن یامین گفت شما همیشه سبب محنت و بلیه پسران راحیل بودید یوسف را گرفتید و او را در معرض هلاک انداختید و گفتید یوسف را گرگ خورد و اکنون مرا در معرض هلاک گذاشتید و میخواهید مرا بدزدی متهم سازید پس برادران رو از ابن یامین گردانیدند و رو بیوسف کردند و گفتند ای امیر اگر ابن یامین دزدی بکند عجب نیست بجهت آنکه دزدی از برادر یوسف میراث میبرد و برادرش پیش از این دزدی میکرد یوسف گفت چه دزدی کرد برادرانش گفتند ایملک یوسف جده داشت بت پرست بود بتی زرین داشت که در خلوت او را سجده میکرد یوسف در حالتیکه دو ساله بود آن بت را دزدید و در زیر خاک پنهان کرده بود که جده اش از سجده نکند و برادر دیگرش گفت که در خانه یعقوب مرغی بود روزی سائلی بدر خانه یعقوب آمد و کسی در خانه نبود آن مرغ را گرفته بسائل داد از اینجهه برادران نسبت دزدی باو دادند خلاصه چون صاع را بدست ملک دادند یوسف انگشت بر آن صاع زد صدا کرد گفت میدانید که صاع من چه میگوید فرمود میگوید شما دوازده برادر بودید یکی را از پدر جدا کردید و فروختید ابن یامین برخاست و گفت ایملک از این صاع بپرس که برادر من زنده است یا مرده دست بر صاع زد گفت زنده است تو او را میبینی ابن یامین گفت ایملک از او بپرس چه کس این صاع در بار من گذاشت گفت صاع من خشمناک گردیده سخن نمیگوید یوسف را ابن یامین را بکسان خود سپرد برادران گفتند هرچند در استخلاص سعی کردند و سخن گفتند بجائی نرسید برادران گفتند ایملک ابن یامین را نخواهی داد فرمود نه برادران باهم عهد شدند که ابن یامین را بغضب از ملک بگیرند دو بیل گفت ما فرزندان یعقوب هریک لشکری را کفایت میکنیم راضی مباش که میان ما بنا خوشی منتهی شود برادر ما را ده و الّا نعره میکشم که همه زنان مصر بار بیندازند یوسف بر روبیل نظر کرد

دید که موی بدنش از جامه اش بیرون آمده فرزندان یعقوب را تا عادت این بود که هر وقت متغیر میشدند از نسل ابراهیم پیغمبر کسی دست بر پشت او میزد تغیر و خشم او بر طرف میشد خلاصه یوسف به پسر کوچک خود را امر کرد که دست بر پشت روبیل بزن که خشم او برطرف شود چون دست بر پشت روبیل زد خشم او برطرف شد پس روبیل رو ببرادران کرد که کدام یک از شما دست بر بدن من مالیدید برادران گفتند هیچ کدام روبیل گفت بخدا قسم که ولدی از فرزندان یعقوب غیر از ما درینجا هستند در عالم التزیل او رده اند که روبیل دوباره در غضب شد و اهل تخت ملک کرد یوسف نقاب بست از تخت فرو جست و روبیل را در بود و بر سر دست گرفته و گفت ای کنعانیان شما بقوه خود مغرور دیگر در حدیث دیگر است که یوسف به پسر کوچک خود افرائیم را گفت که امیر کنعانی را بگیر افرائیم دست بر کمر روبیل و شمعون زد که شجاع ترین ایشان بودند هر دو را از جا کند و جمل ذرع بهوا انداخت و گویند سنگی در بارگاه یوسف افتاده بود یوسف گفت اگر شما شجاع هستید این سنگ را حرکت دهید ده برادر باهم قوت کردند و او را نتوانستند حرکت دهند یوسف گفت قوت پسر دیدید قوت پدر را هم ببینید پس یوسف برخاسته سر پای بر آن سنگ زد و آن سنگ را چهل ذرع بدر انداخت و باز بر سر تخت قرار گرفت برادران یوسف که آن شجاعت را از یوسف و پسرانش دیدند در پیش تخت یوسف بگریه در آمدند در جهان پیل مست بسیار است ؛ دست بالای دست بسیار است ؛ چون قوت یوسف را دیدند از عجز و التماس پیش آمدند و قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نریک من المحسنین یعنی ای امیر پدر دستی که ابن یامین را پدر دیست به بعد از یوسف باو انس گرفته یکی از ما را بجای او بگیر و او را بما ده کن قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون یوسف گفت معاذ الله که بگیرم کسی دیگر را مگر او را که یافته ام متاع خود را هرچند برادران التماس کردند بجائی نرسید آخر الامر ابن یامین را در مصر گذاردند و روانه کنعان شدند

مجلس چهارم در بیان خبر یوسف را از خود بپدر رسید

القصه چون برادران از ابن یامین مایوس شدند و بکنعان برگشتند ابن یامین خوشدل با برادر دلخوش شب و روز بسر میبردند روزی ابن یامین در نزد برادر نشسته بود و صحبت میداشت یوسف از برادر پرسید که ای برادر پدر ترا زن داد گفت بلی گفت فرزند داری گفت دوازده پسر دارم فرمود نامهای ایشانرا بگو

گفت پسر اول بحر نام داد گفت چرا گفت روزی بکنار بحر رفتم گفتم ای بحر یوسف را بتو انداختند گفت اگر یوسف را
بمن میانداختند من او را بپیش مے رسانیدم من از آن خوشنود شدم و پسر را آن نام نهادم گفت پسر دویم چه نام
دادی این یامین گفت ذئب نام داد گفت چرا ذئب نام نهادی گفت بجهة آنکه برادران گفتند که یوسف را گرگ خورده
روزی گرگی را گرفتم گفتم ای گرگ تو یوسف برادر مرا خوردی گفت بخدا قسم او را دست و پا بستند نزد من گذاشتند
آسیبے بوی نرسانیدم و از برای او گریستم من از آن خوشنود شدم و نام پسر را ذئب نهادم گفت سیم را چه نام نهادی
گفت دم گفت چرا گفت بجهة اینکه برادران پیراهن یوسف را خون آلود نمودند پرسیدم تو خون یوسفی گفت نه
خوشنود شدم نام پسر را دم نهادم خلاصه گفت تا بدوازدهم رسید گفت پسر دوازدهم را چه نام نهادی گفت
عبید گفت چرا عبید نام نهادی گفت گفتم شاید بغلامی فروخته باشند یوسف همین که نام غلامی را شنید
بگریه درآمد گفت ای برادر بغلامیم فروختند هر دو دست بگردن یکدیگر کردند و شروع کردند بگریه
کردن بعد از آن یوسف گفت ای برادر این راز را فاش مکن تا با تو بگویم القصه بعد از آنکه پسران یعقوب نومید
شدند خواستند که بکنعان برگردند قال کبیرهم بزرگ ایشان گفت که ای برادران آیا نمیدانید شما که عهد
کردید با پدر خود که ابن یامین را محافظت کنید و او را برگردانید اکنون او با ما نیست چگونه ما پیش او بکنعان برویم
و جواب پدر را چه بگوئیم و پیش از این تقصیر در شان یوسف کردید پس جواب پدر را چه گوئیم حال که چنین است
که ابن یامین با ما نیست ما هم جدا نمیشویم از زمین مصر تا وقتی که اذن دهد پدر من یا حکم کند خدا برای من یعنی
پدر وحی فرستد برخصت من بکنعان برو و انکار کن برادر را یا برادر را خلاص کند از دست ملک مصر یا به
مرا امر کند با جنگ کردن مصریان تا برادر را از ایشان بگیریم یا کشته شویم بجهة آنکه پدر ابن یامین را بمن
سپرده و من بی او بکنعان نمیروم شما برگردید بسوی پدر پس بگوئید ای پدر بدستی که پسر تو دزدی کرد و او را
ملک مصر نگاه داشت وَمَا شَهِدْنَا اِلَّا بِمَا عَلِمْنَا و شهادت نمیدهیم مگر آنچه را که دانستیم و دیدیم که صاع
ملک را از بار او بیرون آوردند و ما باطن را نمیدانیم بگوئید ای پدر وقتی که با تو عهد کردیم که ابن یامین را بتو
برسانیم خبر از دزدی او نداشتیم و ملک مصر او را پیش خود نگاه داشت و بگوئید اگر باور نمیکنی بپرس از
اهل قافله که با ما بودند و از آن کاروان سؤال کن که از اهل دهات بودند و همراه ما بودند ایشان بدرستی
که ما همه راست گویان و نزد برادر دیگر را و امر کنعان نمود و در نیل خود بماند چون برادران بکنعان رسیدند
و کیفیت را بیعقوب گفتند غم و حزن او زیاد شد فرمود ای فرزندان انما اشکو بثی و حزنی الی الله این است

و جز این نیست که شکایت میکنم حزن و غم خود را بسوی خدا گفتم در ساعت ندائی رسید که ای یعقوب بعزت
و جلالم سوگند که اگر فرزندان تو هر دو مرده بودند بجهة ایشان این ناله میکردی ایشان را زنده میکردم
و بتو میرسانیدم گویند یعقوب را همسایه بود نزد آنحضرت آمد و عرض کرد که ای یعقوب بسے شکسته و ناتوانت می
بینم و تو هنوز بسن من نرسیده که چنین شکسته شده فرمود شکستگی من سبب آنست که خدای تعالی
مرا بغم و فراق یوسف مبتلا کرد در حال حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد که یا یعقوب انما اشکو الی الخلق ای یعقوب
شکایت مرا با خلقان میکنی گفت بار خدایا توبه کردم و عهد کردم که بعد از این غم دل و رنج فراق یوسف را با احدی
نگویم و شکایت نکنم و در حدیث دیگر منقولست که سبب هجران یعقوب آن بود که روزی درویشے بدر خانه
او رفت و چیزے طلب کرد چیزے باو ندادند محرومش کردند ندا رسید که ترا بسبب محروم کردن آن فقیر بینوا به
این بلیه رسانیدیم و گرفتار ابتلا کردیم و یوسف را از تو جدا کردیم و در حدیث دیگر آنست که روزی ملک
الموت بزیارت یعقوب رفت حضرت پرسید ای ملک الموت ترا بخدا قسم میدهم که قبض روح یوسف را کرده
یا نه گفت نه یعقوب از این مژده فرحناک و امیدوار شد و بفرزندان کرد و گفت بروید جستجوی یوسف
و برادر او بکنید و نومید از رحمت خدا نشوید یعقوب نامه بیوسف نوشت باین مضمون بسم الله الرحمن
الرحیم این نامه ایست از یعقوب اسرائیل الله بسوی ملک مصر اما بعد ای ملک ما اهلبیتی هستیم که همیشه بلا را
موکل ما گردانیده اند که جد من ابراهیم را دست و پا بستند و باتش نمرود انداختند حق تعالی او را نجات
داد و پدرم اسحق را کارد بر حلقش گذاشت حق تعالی از برای او فدا فرستاد و مرا پسری بود دوست ترین همه
فرزندان در نزد من برادران او را بصحرا بردند و پیراهن او را خون آلود آوردند که من در فراق او چندان
گریستم که چشمم سفید شد و او را برادری بود از یکمادر که بعد از او علاقه باو داشتم او را تهمت دزدی
زده نزد خود نگاه داشتی و ما خاندانی نیستیم که از ما دزدی ظاهر گردد اگر اسیر فرزند مرا بمن
رسانیدی فبها و الا دعا میکنم و آهی میکشم که دمار از روزگارت برآورد بترس از آنکه آهی کشم بدرگه
معبود ٭ که ز دودمان تو در نیمه شب برآرم دود ٭ بوقت صبحگهی دو کنم باندرگاه ٭ که صد چه ملک
سلیمان دهم بباد فنا ٭ مرا قضیه یوسف بس است بیت حزن ٭ دگر تو بر دل این پیر خسته زخم مزن
پس نامه را اتمام کرد و بدست فرزندان داد و ایشان عازم مصر شدند بعد از آنکه وارد مصر شدند نامه
پدر را بملک دادند نامه را گشود و بر مضمون آن مطلع شد از گریه بیطاقت شد برخواست و نامه را برداشت

دیگر مرسر خود داخل شد و فرزندان خود را گفت ایشان مرجد شما و پدر منست پسران مطالعه و مذاکره
هم گریان شده بعد از گریه بسیار پشت نامه نوشت صبر کامر و اظهر کاظفر و نامه را بدست برادران داد
در دو انه کنعان کردیدند و نامه را بخدمت پدر بزرگوار آوردند حضرت یعقوب چون نامه گشود فرمود ای
فرزندان کلام سخن اهل این زمان نیست بلکه عبارت پیغمبرانست برخیزید و طلب کنید یوسف را اگر تو یوسف
را از اینکلام میشنوم اینکلام جانفزا دلبراست : اینکلام از گفته پیغمبر است : بوی یوسف می آید هدا لحیط پال
میرسد از وی پیام در دو نال : این سخن پیشک بود از لفظ او : بوی جان می آید از این گفتگو : باز جواب یعقوب
فرزندان برادر و انه مصر فرمود بخدمت رسیده عرض کردند ایملک بر ما نظری کن که پدر ما را پسری بود در کنعان داه
نمیدهد و نفر از ما بندگی خود قبول کن و برادر ما را ده ملک نامه یعقوب را بر مقصد دید و گفت اینکه ایشان کاغذ
بملک بیان نوشته اند شما انحط را میخوانید معنی از امید اسید میخواهم از برای من بخوانید پس فرمود ان
قبالهٔ بیع تو که یوسف را که فروخته بودند و در دست ایشان دادند فرمود که بخوانید تا بشنوم چه نوشته است
بهمود ان کاغذ را که نوشته بود گشود خط خود را اشناخت متحیر شد و برادران کرد اهسته گفت نمیدانیم که
چگونه این نوشته بدست ملک افتاد بعد از انشروع کرد بخواندن ملک گفت انغلام کدام بود که فروختید
گفتند غلامی بود یوسف نام بد بیصفت که نوشته است خیانت کار و بامانا سازگار بود او را فروختیم تا
از شر او ایمن باشیم وانیقبال خط ماست یوسف فرمود مرا معلوم شد که شما خیانتکارانید الحال این
برادر دیگر را از شما میخواهم و پاهای شما را برگ و شما را بر دار کشیم یوسف امر کرد تا پای ایشان را بند گران
گذاشتند و هر کدام را طرفی بردند و گرد شهر گردانیدند بعد انغمار از زندان بردند و ظاهراً از اراده یوسف
متنبه بودند جبرئیل و تعلیم برادران شروع کردند بگریه و هر یک به دیگری گفت چکار بود کردیم بیوسف را
از پدر دور کردیم و حال در سوا عام شدیم پس فرزندان یعقوب فریاد وا یعقوباه وا یوسفاه وا ابنیاه
از جگر بر کشیدند تا شب برون رسید چو صبح شد جبرئیل نزد یوسف امد گفت ای یوسف پروردگارت
سلام میرساند میفرماید که برادرانت امشب تشبی گذشت که مدت چهل سال بر تو نگذشته
بر بندگان من رحم کن و زیاده از این ایشانرا میازار و منکه پروردگار ایشانم شفاعت میکنم که از گناهان
ایشان در گذر پس یوسف برادران را طلبید نزد خود حاضر ساخت بی اختیار گریان شد و نقاب از روی
انور خود بر کشید برادران چون نظر بر آن چهره مهر طلعت کردند قالوا ائنک لانت یوسف گفتند آیا

این رفته سر بنیزهٔ اعدا حسین تست ‖ وین مانده بر زمین تن تنها حسین تست

تویی یوسف قال انا یوسف و هذا اخی گفت بلی منم یوسف و اینست برادر من ابن یامین و در حدیث است که
چون یوسف نقاب را از چهره کشید تبسم فرمود و نور از دندانهای او بتافت که همه قصر روشن شد از
نور او و را شناختند که برادر ایشانست روی بتخت آوردند که پای او را ببوسند یوسف از تخت فرو
جست و ایشانرا در کنار گرفت و نوازش فرمود و روی ایشانرا ببوسید و فرمود پیراهن مرا ببرید بر روی
پدر بمالید تا دیده هایش بینا شود و باز با کسان

مجلس یازدهم در بیان برادران و بردن پیراهن یوسف بجهت یعقوب

و خویشان خود را نزد من آیید برادران روانه شدند القصه بعد از آنکه برادران یوسف را شناختند و نظر کردند
و چشم ایشان بر جمال آفتاب مثال یوسف افتاد از خجالت سر بزیر افکندند یوسف گفت ای برادران
هَل عَلِمتُم ما فَعَلتُم بِیوسُفَ وَ اَخیهِ اِذ اَنتُم جاهِلون آیا میدانید که با یوسف و برادر او چه کردید در
وقتی که جاهل بودید برادران در جواب گفتند تاللهِ لَقَد آثَرَکَ اللهُ عَلَینا وَ اِن کُنّا لَخاطِئین بخدا قسم
که ترا امیر و برگزیده است خدا ترا بر ما بحسن صورت و مرتبه پیغمبری و ما هستیم گناهکاران برادران بسیار
خجل و شرمنده شدند یوسف امر کرد تا همه برادران را خلعت فاخر پوشانیدند و در نزد یوسف بسر
میبردند تا آنکه روزی یوسف با پروردگار در راز و نیاز بود بیاد پدر شکسته بر افتاد عرض کرد الهی دلم
میخواهد که پدر پیرم را شفائی کرامت فرمائی که چشمش بینا شود و این عزت و مملکت و حشمت که مرا
است و تو بمن کرامت فرموده ببیند که یوسف در مناجات بود که جبرئیل از نزد رب العالمین در
رسید و گفت ای یوسف حقتعالی سلامت میرساند و میفرماید دعای تو با جابت رسید و حاجت
ترا روا کردم پیراهن خود را از برای پدرت بفرست تا بر چشم خود بمالد فی الفور چشم او روشن شود یوسف
بسیار خوشنود شد و برادران را طلبید و گفت ای برادران ببرید پیراهن مرا و بیفکنید بر روی پدر من
تا بینا شود چشم او و بعد از آنکه چشم او روشن شد همه خویش و قبیله و عیال خود برداشته باتفاق
پدر بمصر بیائید و بنزد من آئید آورده اند که آن پیراهنی بود که جبرئیل در قعر چاه از بازوی یوسف
گشود و ببدنش پوشانید اول دفعه آن پیراهن را با براهیم پوشانید فی الفور آتش بر او گلستان شد
خلاصه یوسف پیراهن را از بدن کند که بدست برادران دهد یهودا پیش آمد گفت ای یوسف پیراهن
را بمن ده تا ببرم یوسف پیراهن را بیهودا داد و اسباب راه از برای هر یک مهیا کرد و امر کرد تا ده نفر

از آهوی حرم که ز تیر پاره پاره اش ‖ در خون کشیده دامن صحرا حسین تست

وده شتر سرخ موو توکیل مرتب دادند گردنهای ایشان را بیاقوت سرخ و جواهر گرانبها مکلل نمودند و سینهها زر دردر بینی شتران کشیدند و همه را همت رنگ دیگر گردنشان کردند و در پشت شتر دیگر کالا پر بار از اشیا نفیسه همراه ایشان روانه کنعان کردانیدند و ورده اند که یهودا با کاروانیان همراهی نکرد سبقت گرفت هفت گرده نان برداشته و تمام راه پیش گرفته که بسرعت خود را بخدمت پدر رساند و مسافت کنعان تا مصر ده روز راه بود یهودا از غایت شفقت و از شادی خود را بسرعت تمام بکنعان رسانید و بعضی گویند یوسف را غلامی بود بشیر نام که او را در مصر خریده بود یوسف پیراهن را ببشیر داد و روانه کنعان نمود و کیفیت آن باین طریقست که دو روز مادر یوسف از دنیا رفت یعقوب از جهت بشیری یوسف کنیزی را خرید که انکنیز پسری داشت بشیر نام که انکنیز یوسف را شیر بدهد و روزی یعقوب داخل کنعان شد دید که یوسف را بر زمین نشانیده و پسر خود را شیر میدهد حضرت یعقوب متغیر شد و پسر آنکنیز را گرفت و او را باهل مصر فروخت و مصریان او را بمصر بردند انکنیز از مفارقت انفرزند مینالید و میگریست و عرض کرد که ای یعقوب اگر گوئی که این عودت کنیز است نزا خر طفلک من هم عزیز است : اگر یوسف تو را دلبند باشد : مرا هم این پسر فرزند باشد : خلاصه اندک وقتی نگذشت که برادران یوسف را بغلامی فروختند و او را بمصر بردند و از دوری که یعقوب بشیر را از مادرش جدا کرده بود مادرش خانه از برای خود ساخته بود و از فراق فرزند خود چندان گریست که چشمانش کور شد و یعقوب هم در حوالی منزل انکنیز بیت الاحزانی ساخت و چندان گریست که چشمانش سفید شد انغلام را بمصر بردند بعد از انکه یوسف عزیز مصر شد و تمام خلق را ببندگی خرید یوسف خواست که پیراهن را بفرستد جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف حق سبحانه و تعالی سلام میرساند و میفرماید که این پیراهن را بغلام خود بشیر بده که او این بشارت را بکنعان ببرد بجهت انکه در اینجا تو در گرو اوئی تا بشیر بکنعان نرود و مادر او نبیند پدر تو بمصر نرسد و روی ترا نه بیند و تو او را نه بینی پس یوسف پیراهن را ببشیر داد و روانه کنعان نمود چون بشیر بحوالی کنعان رسید پیره زنی را دید که در نزدیکی بیت الاحزانی نشسته و گریه میکند و از هر دو چشم نابینا شده بشیر دلش بحال آن زن بسوخت پیش آمد گفت ای زن تو کیستی گفت من کنیز یعقوبم بشیر گفت چرا گریه میکنی گفت ایمرد پسری داشتم بشیر نام او را یعقوب از من جدا کرد و بفروخت اکنون چهل سالست که بفراق او گریه میکنم بشیر گفت در این مدت سراغی از او نشنیده گفت نه ولیکن الحال بوی او را میشنوم بشیر گفت طاقت دیدار

وخود را داری گفت آری پس خود را در قدم مادر انداخت و گفت ای مادر مهربان منم فرزند تو بشیر نام منم آنکه شده فرزند دلبند که بوده در غمم پیوسته دلبند : پس بشیر پیراهن را بسوی مادر انداخت چشمش بینا شد پس مادر و فرزند دست در بغل یکدیگر کردند آنزن شاد شد و عرض کرد الهی چنانکه فرزند مرا بمن رسانیدی فرزند یعقوب را بوی رسان پس بشیر پیراهن را برداشته داخل کنعان شد و در بازار و کوچه کنعان گردش میکرد کنعانیان میگفتند گویا این مرد از نزد یوسف آمده که بوی یوسف از او میاید ای شیعیان چه بسیار شبیه است باین وقتی که بشیر نعمان اهلبیت را نزدیک مدینه رسانید و هر یک از اهل بیت سخن میگفتند از انجمله زینب خاتون میگفت ای یاران با برادر رفته بودم بی برادر آمدم : تاج بر سر رفته بودم خاک بر سر آمدم : وقت رفتن داشتم همراه شاه و لشکری : این زمان این زمان بی شاه و لشکر آمدم : بعد از آن بیمار کربلا بشیر را طلبید و گفت ای بشیر تو شال عزا بگردن کن : برو بروضهٔ جدم رسول شیون کن : که کشته گشته بکرب و بلا امام حسین : بکن تو جمله اهل مدینه را اعلام : که آمدند غریبان کربلا از شام : پس بشیر علم سیاه بر دوش گذاشت و روانه مدینه شد چون بمدینه رسید گفت یا اهل یثرب لا مقام لکم فی الله بعد قتل الحسین بکربلا کشته شد در کربلا یاران عزیز فاطمه : از جفا شمر ملعون سنان بیحیا : هر دو دست از دوش عباس علمدار حسین : قامت اکبر جوان نوخط سلطان دین شد طپان در خاک و خون از جور ظلم مشرکین : بشیر در کوچها مدینه گردش میکرد که ناگاه مرد محاسن سفیدی را دید با قد خمیده عصا در دست دارد پیش آمد و گفت ای بشیر چه خبر از کربلا داری بشیر گفت ایمرد تو کیستی و نام تو چیست آن مرد گفت ای بشیر چه میپرسی زنامم ای برادر : مرا شد نام عبد الله جعفر : بهمراه حسین دادم دو فرزند : دو غمخوار دو دلسوز دو دلبند : بیا بوس حسین گر تو رسیدی : بگو طفلان زینب را تو دیدی : بشیر گفت ای عبد الله فرزندان ترا میشناسم در کربلا نبودی که چگونه طفلانت بیاری حسین آمدند و هر دو را از جفا سر بریدند سر ایشان بر روی نیزه بریدند : تن ایشان بخاک و خون کشیدند : پسر کوچک صدا میکرد : زیر خنجر خدا خدا میکرد : گفت بابا ترا ندیدم و مردم : آرزوی ترا بگور من بردم : خلاصه بشیر به بیت الاحزان یعقوب رسید دید یعقوب نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده بشیر عرض کرد السلام علیک یا رسول الله سر بردار که ایام محنت بسر آمد و هنگام راحت رسید یعقوب سر برداشت بشیر پیراهن را بروی یعقوب انداخت دیده اش روشن شد و از پیری بجوانی آمد

زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که هست

رحم باو رسید که یا اسرائیل الله بدانکه تا بشیر را بمادر رسانیم یوسف را بتو برنگردانیم یعقوب از شعف بیهوش شد چو نفر زندان او را بهوش آوردند بسجده افتاد و شکر خدا را بجا آورد یعقوب را دو دیده روشن شده دو پیراهن ضیابخش است در چشم دو پیغمبر ؛ یکی در خطهٔ کنعان یکی در عرصهٔ محشر ؛ یکی با آن نگشته آشنا مقراض یا سوزن ؛ یکی صد چاک تا دامن بضرب نیزه و خنجر ؛ یکی پوشیده بر اندام یوسف شاه دلبر ؛ یکی داکنده دستش از تن فرزند پیغمبر ؛ حضرات پیراهن را بردند یعقوب انداختند چشمش بینا شد لیک پیراهن دو قیامت حضرت فاطمه زهرا بر دوش افکند و خروش از ملائکه برآید که خدا آن پیراهن شوم که از گریبان تا دامنش هزار و نهصد و پنجاه چاک داشت اگر آن پیراهن یوسف باعث روشنائی دیدهٔ یعقوب شد اما پیراهن امام حسین باعث آزادی و نجات امتان از آتش دوزخ میشود القصه چون یعقوب بینا شد رو بفرزندان خود کرد وقال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون گفت آیا نگفتم شما را بدرستی که من میدانم از الهام خدا انچه شما نمیدانید از حیات یوسف پس فرزندان از روی پدر شرمنده شدند و بر دست و پای پدر افتادند و گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین گفتند ای پدر از برای ما طلب آمرزش کن از خدا بدرستی که ما خطا کردیم گفت سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم گفت یعقوب مر فرزندان خود را اگر زود باشد که طلب آمرزش کنم از خدا برای شما بدرستی که او آمرزنده است از ابن عباس و ابی عبدالله پرسیدند که چرا یعقوب بفرزندان خود گفت که زود باشد که طلب آمرزش کنم و در همان ساعت طلب آمرزش نکرد در جواب فرمودند که انتظار شب جمعه میکشید دعا در شب جمعه رد نمیشود منقولست که زیاده از بیست سال در شب جمعه دعا کرد تا از سر گناهان فرزندانش در گذشت جناب یعقوب با قبیله روانه مصر شدند و بدیدار یوسف رسیدند

رفتن یعقوب با اهل بیت بمصر و ملاقات نمودن یوسف و ملاقات سر امام مظلوم از نجاره

القصه چون یعقوب با قبایل روانه مصر گردیدند جمعا صد کس بودند چون بدو منزلی مصر رسیدند یهودا را بمصر فرستادند که از آمدن پدر یوسف را خبر دهد در حد پیشتر که جبرئیل یوسف را خبر داد که پدرت با اهل و عیال و قبیله دو روز دیگر داخل مصر میشوند باید باستقبال رفت ملک شاد شد و خندان برخواست و امر کرد تا چهار هزار مرد خود را و مرکبان را با اسلحه جواهر آراستند بیارگاه یوسف رفتند یوسف تاج و قادر بر سر نهاد و قبای اطلس در پوشید با کوکبهٔ نبوت و شاهی سوار شده و نقاب بر صورت مبارک انداخت زیرا که

هیچ دیده را طاقت مشاهدهٔ نور جمال یوسف نبود حد پیشتر که یوسف از هر جا میگذشت نور رویش تا چهار فرسنگ راه روشن میکرد پس امر کرد تا غلامان سوار گردیدند و از بارگاه بیرون رفتند هر که نظرش بجمال یوسف میافتاد دل و دین از جا بجنبش او میداد و در روایتست وقتی که یوسف از مصر بیرون رفت در عقب سر یوسف هشتصد صف سوار بودند چون یوسف آن کوکبه را با خود دید تعجب کرد فی الفور جبرئیل در رسید و گفت ای یوسف از کثرت این لشکر تعجب میکنی نظر بعالم بالا کن تا قدرت الهی را تماشا کنی چون نظر ببالا کرد دید که از آسمان اول تا عرش اعظم پشت بر پشت ملائکه صف کشیده اند تماشای کوکبهٔ یوسف میکردند در شادی بودند چنانکه در ملت زندان محزون بودند پس امر کرد تا شهر را آئین بستند چون یعقوب وارد شود شاد گردند یادم آمد از نقل شهر شام آه آه از صبح شام و شهر شام ؛ آفتاب مشرق صبح ازل ؛ مظهر نور خدای لم یزل ؛ اصل ایمان قبلهٔ اهل یقین ؛ سید سجاد زین العابدین ؛ غل بگردن همچو طوق بندگی ؛ سر بزیر افکنده از شرمندگی ؛ انزمان کاند زمان از جبرئیل ؛ در میان خیل محروم ذلیل ؛ چون اسیران فرنگ و زنگبار ؛ جامهٔ معجر مو پریشان بر عذار ؛ دختران بیچادر و معجر همه ؛ کودکان عریان ز پا تا سر همه ؛ آه آه از وقتی که طفلان امام حسین را وارد شام کردند یزید ولد الزنا امر کرد تا شام را آئین بستند ؛ و زنان بتماشا اهلبیت با جمعا برآمده بودند و سنگ بر طفلان امام میزدند زینب در آن غمنگام چه حالتی داشت یکطرف شهادت برادر یکطرف اسیری در آنوقت میگفت ای حسین برادر جان تو از دنیا چه دل برداشتی رفتی ؛ مرا با کودکان بگذاشتی رفتی ؛ مگر از ما بریک دوستی شد فراموشت ؛ که ما را در سفر بگذاشتی رفتی ؛ از کلمات زینب تمام مردم شام بگریه در آمدند خدا شام را خراب کند بر اهل شام عذاب را زیاد کند القصه مردم شهر شنیدند که یوسف با دستگاه و جلال بخدمت پدر بزرگوار میرود مرد و زن بتماشا رفتند از آنجمله زلیخا با قامت دوتا و چشم نابینا افتان و خیزان بیرون خرامید گفتندش تو در این هنگام لنگان بکجا میروی گفت اگر چه از دیدار یوسف محرومم ولی بوی جانفزای او را استشمام میکنم و کیفیت او با بنطر بقیست که در سال قحط عزیز مصر مرد و زلیخا بفقر گرفتار گردید و از عشق گریست تا کور شد آن روز خواست که استقبال کند یوسف را و بشنود بوی او را التماس کرد که دست مرا بگیرید و بر سر راه یوسف بنشانید شخصی او را برداشته بر سر راه نشانید فوج فوج سوار میآمد میگفتند که برخیز یوسف رسید زلیخا میگفت هنوز نرسیده پرسیدند چگونه میفهمی که یوسف نرسیده گفت بوی

اورا میشناسم ناگاه کوکبهٔ یوسف از دور پیدا شد بی اختیار زلیخا برخواست و گفت ببوجانا نرا میشنوم نزد
یکست کهٔ برسد راه آنرا او برید او را نزدیک در دند او آهی برکشید که از انصدا دل یوسف فسرده شد و بیمار لبر
گردانید تا ببیند تا اثر جانسوز موثر کیست نظرش بر زلیخا افتاد گفتند نظر یوسف نتواست زلیخا با واز گفت سبحان
الله بالصبر والتقی یصیر العبد ملوکا و بالحرص والشهوة یصیر الملوک عبداً یعنی صبر و پرهیزکاری میگرداند بنده را پا
شاه و حرص و شهوة میگرداند پادشاهرا بنده یوسف پرسید این کیست زلیخا گفت اینست ذی نیکری ترا بزر و گوهر خرید
و بناز و نعمت پرورید بدبختی که برگزید انکه او را حرص و شهوت ذلیل و پریشان کرد و صبر و شکیبائی و پرهیزکاری
عزیز و حکمران کرد زلیخا بیوسف گفت دیروز نبود کس بزیبای من ۞ امروز کسی نیست برسوای من ۞ بینائی چشم
من بدیدار تو ۞ و ز گریه تباه گشته بینای من ۞ یوسف چون اینکلمات شنید بمهربانی فرمود یا اهل العلم
هذه زلیخائی چون زلیخا این سخن شنید نعره کشید و بیهوش شد و بیفتاد یوسف عنان کشید و فرمود تا آب
بروی او زدند و او را بهوش آوردند یوسف پرسید چرا بیهوش شدی گفت ای یوسف دل بیخبر از تو نیست
یکدم ببرم ۞ جانیست جدا از انکه زان بیخبرم ۞ بیهوش من ز گفتگوی تو بود ۞ من دم بدم از حرف تو بیهوش ترم
دو روز بکه صاحب دولت و حسن و جمال بودم و هوش از هوشمندان میربودم هرگز مرا از خود نمیخواندی و بنزد ادب بود
اکنون که پیر و کور و فقیر و خاکسارم میگوئی زلیخائی من است و این سخن از روی طعن بود یوسف فرمود معاذ
الله از آنکه بجام درد مستی نبود ۞ در قید غم بلند و پستی نبود ۞ چون نیست شود هست بدالله قرین ۞
خوش انکه کسی قرین هستی نبود ۞ یوسف فرمود تا از احوال زلیخا از امینان خاص بوجه کمال و برسانند گفت
ای زلیخا در محنت صبر کردم بدولت رسیدم و تو در فراق صبر کن تا بوصال برسی زلیخا عرض کرد در جوانی بوصلت نه
رسیدم چگونه در پیری برسم یوسف گفت انشاءالله وصال نزدیک است این بگفت و برفت و زلیخا برگشت بر
خانه اما چون یوسف مدتی چند برفت یعقوب در رسید یعقوب استقبال یوسف آمد با فرزندان خود گفت اینست
ملک مصر یهودا گفت ایملک نیست این پسر تو یوسف است چون بیکدیگر رسیدند هر دو پیاده شدند
و یکدیگر را در آغوش کشیدند ملائکه عرض کردند الهی یعقوب یوسف را چقدر دوست دارد ندا رسید که من
بندگانرا هزار بیشتر دوست میدارم از انکه یعقوب یوسف را دوست دارد و در حل نیست که یوسف خواست
سلام کند یعقوب گفت السلام علیک یا مذهب الاحزان روایت کرده اند که چون یعقوب بمصر رسید
و یوسف پدر را دید خواست که فرود آید نظر بپادشاهی و مرتبه خود کرد پیاده نشد جبرئیل گفت ای

یوسف حقتعالی میفرماید که چه باعث شد که از برای بندهٔ صالح من فرود نیامدی دست خود را بگشا یوسف دست
خود را گشود نوری از میان انگشتان او بیرون آمد یوسف گفت چه نور بود جبرئیل گفت این نور نبوت بود
که از صلب تو بسبب ترک اولی بیرون رفت پس پدر را برداشته با جلال تمام وارد پایتخت شد فلما دخلوا علی
یوسف آوی الیه ابویه پس چون داخل شدند یعقوب و برادران و یوسف بسر میبردند القصه زلیخا در آتش
هجر یوسف بسوخت هر شب بموضعی که یوسف را دیده بود میامد و خاک پای اسبش را بدیده میکشید و می
گریست تا روزی یوسف بازگذارش بدانجا افتاد که زلیخا از آمدن یوسف خبر دار شد فریاد برآورد که امروز بیازار
ملامت که ای یوسف نازم و با او طرح مناظره اندازم یوسف که نزد او رسید گفت ای یوسف بحق آنکسی که عزیز
کرد ترا و خوار کرد مرا اکر بایستی ساعتی حضرت یوسف ایستاد زلیخا بگریست گفت حالم بنگر و رحم ادر یوسف گفت زرت
کو گفت در بهای تو دادم گفت حشمت و جلالت چه شد گفت در سر کوی تو نهادم گفت ضمیر اکرمیر ستیک
چه شد گفت شکستم گفت عشقی که با یوسف داشتی چه شد گفت هنوز جانسوز است گفت شاهدی داری
که بر عشق خود ثابتی گفت تازیانه را پیش او در تا بر تو ظاهر سازم یوسف تازیانه را پیش او در زلیخا آهی کشید از
آتش آهش تازیانه آتش گرفت و بسوخت و آتش بدست یوسف رسید دستش بسوخت و عنان اگر دانید
زلیخا گفت که چهل سال است که باین آتش میسوزم و تو ساعتی تاب شراره آن نداشتی انچه با من بود دنیعالم به
بسوخت خلاصه یوسف زلیخا را هنوز تازه دید از دریافت که تا اگر جبرئیل نازل شد گفت ای یوسف زلیخا را
هنوز تازه دیدی برگرد او را نوری کن آتش هوس او را ابی بزن و باید دانست که انمیل ترا در تو هست و
چون عشق شود نور است یوسف برگشت شاید بخانه در گفتند بگو تو میاید گفت میخواهد داغ دیگرم
بر دل نهد چون یوسف پیش آمد دست بر سر زلیخا نهاد گفت تو یوسفی که با من بلا لطف میکنی گفت یوسف
من کیم لطف خداست ۞ هرچه میخواهی بخواه از نور داست ۞ تا رهای و نماید بر ز نور ۞ او هوس را
عشق آورد در ظهور ۞ یوسف گفت ای زلیخا حاجت خود را از من بخواه که هرچه خواهی بدهم زلیخا گفت تا
توانم تو ان خواهم نابینایم بینائی خواهم پیرم زشتم جوانی و زیبائی جویم تا زبان دارم جز دولت وصلت نگویم
یوسف گفت ای زلیخا انچه ممکن نمیشود و آنچه انمیخواهم چون زال شد که گردد نورانی ۞ انجا آب آمد
باواز کرد گا ۞ نیست قدرت که تو امن ناردم ۞ بهر تو بر هرچه باشد ناظرم ۞ پس یوسف سر خود را بر
خاک نیاز نهاد و انچه خواهش نمود از حق سبحانه و تعالی درخواست نمود فی الفور چشم زلیخا بینا

شد جسمش توانا ودویش بیامثال ماه شب چهارده جوانی از سر گرفت تاج مرصع بر سر نهاده حلها
گوناگون در بر کرده زلیخا اینحالت را بدید گفت ای یوسف سر از سجده بردار وقدرت خدا ببین که بر
من اشکار انموده یوسف سر برداشت بیکنظر دل از دست داده واو را زیباتر از جوانی اول دید چندین گرفتار
وعاشق او شد که صبر نتوانست کرد وگفت ای زلیخا شاد باش که عقد مواصلت ببندم زلیخا گفت روزی
که شیفته جمال بودم باخبر از حسن افرین نبودم اکنونکه او را اشناختم سمند عقد از سر تو تاختم زلیخا
با یوسف برخواست برود پیراهن او را بگرفت وبدرید زلیخا یوسف گفت قمیص بقمیص یعنی پیراهنت را
دریدم پیراهنم را دریدی یوسف در عشق زلیخا بی اختیار شد زلیخا گفت در عشق غیر بیگانه ام : اشنای عشق
را همخوانه ام : نار من شد نور از فضل خدا : جز خدا کس نیست اکنون همخوانه ام : ای یوسف از حق من در
گذر این بگفت وبرفت یوسف بعشق او مبتلا شد وچهل مرتبه مال دنیا را بجهت استکاری او فرستاد زلیخا
قبول نکرد یوسف در چهل روز کشید انچه زلیخا در چهل سال کشیده بود جبرئیل نزد یوسف امد فرمود
بحکم عدل انچه زلیخا کشیده باید بکشی وانچه دیده ببینی یوسف گفت ایجبرئیل برای من فقری وکوری
هست گفت نه بجهت انکه خودرا از معاصی نگاه داشتی حق سبحانه وتعالی ترا از فقر وکوری حفظ کند اخر الامر
جبرئیل گفت ای یوسف چهل بار مال دنیا نزد او فرستادی بمطلب نرسیدی خود یکبار نزد زلیخا برو یوسف نزد
زلیخا امد وگفت بحق خدا که مرادم را براور زلیخا نام حق را اشنید تن درداد وکام یوسف بداد یوسف عقده
از کار خود گشود ومهر زلیخا را سربسته وباامانت دید واورا بعصمت پسندیده دید خوشنود کرد بدل القصه
چون یعقوب وارد مصر شد وبوصال یوسف رسید وبخلوت خانه گزید روزی یعقوب بیوسف
گفت ایفرزند روز دیگر برادران ترا از من جدا کردند چه رفتار کردند یوسف اشک از دیده جاری کرد
وعرض کرد ایپدر از اینسر گذشت بگذر یعقوب اسرار فرموده یوسف حکایت را من اوله الی اخره از برای
یعقوب گفت چون یعقوب اینسخنان اشنید نعره کشید وبیهوش افتاد چون بهوش امد گفت ای
فرزند عزیز داغم را تازه کردی در حدیث امده که چهل سال یعقوب بعد از فراق یوسف بسر میبرد
ودر حدیث دیگر بیست وپنجسال تا انکه از جانب رب العزة امر شد که ای یعقوب بکنعان مراجعت
کن بعد از انکه اراده کنعان کرد برادران بخدمت پدر عرض کردند که در اینمدت بجهت حرمت تو یوسف
با ما احسان مینمود چون ما او را بسیار ستم کرده ایم میترسیم که چون از نزد ما بروی بصفت بشریت

غالب اید بلائی کند پس یعقوب نزد یوسف امد حکایت را باز گفت یوسف گفت ایپدر تمام اهل مصر بنده
من بودند بجهت تو همه را ازاد کردم چگونه برادران خودرا بیازارم یعقوب فرزندانرا مطمئن کرد بعد گفت
ایفرزندان دیگر حاجتی دارید گفتند میترسیم ایپدر انچه با برادر کرده ایم خدا تعالی از ما نگذرد در پیش دعا
در حق ما بکن که خدا توبه ما را قبول کند جناب یعقوب ویوسف رو بقبله نمودند ودعا کردند وبرادران
امین گفتند که فرزندان یعقوب باشند در حال جبرئیل نازل شد بر یعقوب گفت حق سلامت میرساند
که من از ایشان گذشتم با این مشت خاک چکنم بعد از ان یعقوب یوسف را طلبید وصایا چند با او ادا نمود
واو را وصی خود گردانید وپیراهنی که دیده یعقوب از او روشن شده بود باو سپرد که در زمانیکه ابراهیم
در فلسطین نزول کرد اسحق را بزمین کنعان فرستاد واسحق در حیوة پدر مبعوث شد وبهدایت قوم
مامور گشت ودختر عم خودرا بحباله نکاح دراورد بعد از ماهی چند وضع حمل شد دو پسر بیک بطن
متولد شد یکیرا یعقوب نام نهاد ودیگریرا عیص وهنگام ولادت دست یعقوب در عقب عیص بود
از انجهت او را یعقوب نام نهاد پس اند وبرادر در دامن پدر نشو ونما کردند وهر یک کسبی اختیار کردند
عیص از پی زراعت رفت ویعقوب بامر شبانی مشغول شد واسحق بعیص بیشتر محبت داشت از قضا اسحق
را رمد عارض شد وهر دو چشمش نابینا شد روزی بعیص گفت که مرا گوشت صید ارزوست
اگر شکار بدست اوری بریان کرده بمن رسانی ترا دعا کنم عیص تیر وکمان برداشت بصحرا شتافت
بعد مادر یعقوب را طلبید بسبب محبتی که بیعقوب داشت گفت ایفرزند پدرت از برادرت بریان خواسته
او بشکار رفته حال تو بزغاله را که پرورش داده بریان کن در پیش پدر ببر یعقوب بزغاله را بکشت
وبریان کرد وپوست بزغاله را بدست خود کشید ونزد پدر امد بجهت انکه بدن عیص موی بسیار داشت
واواز خویش را دانست وبصوت عیص تکلم نمود اسحق یعقوب را نزد خود طلبید ودست بر دست
او مالید وبا او سخن گفت اسحق گفت که تعجب است دست عیص میماند که پر موست وصوت صوت
یعقوب است پس بریان را خورد وبسیار لذیذ بود فرمود بارَکَ الله وَلَدُ وَلَدِ وَجعل فیهِم النُبوَّةَ
وَالکتاب وارباب تواریخ گفته اند که از دعای اسحق هفتاد هزار کس از ذریه یعقوب بمرتبه نبوت
رسیدند وبعد از چند روز عیص از شکار باز امد واز گوشت شکار بریان ترتیب داده نزد پدر
برد گفت انچه فرمودی اوردم اسحق یافت که یعقوب حیله کرده گفت ایعیص نتیجه دعا نصیب یعقوب

شد و لیکن در حق تو دعا کنم که جناب مجیب الدعوات نسل ترا زیاد کند و ملول با اشتد بدید او در
عیص در غضب شد و نایرهٔ حسد در باطن عیص بود در فکر اینبود که یعقوب را هلاک کند روزی عیص
گفت ای برادر مطلوب من اینست که در خانهٔ من تشریف آوری که با هم طعام خوریم یعقوب بخانه برادر رفت چون
از طعام خوردن فارغ شدند عیص برسم مهربانی او را در بر گرفت و صورت او را بوسید و گلوی او را
بدندان گرفت که برادر را بکشد خدای رحیم دندان او را چون موم نرم کرد که گلوی یعقوب را نبرید عیص
سر بزیر افکند و یعقوب بخانه خود مراجعت نمود پس از چند روز عیص از بسیاری حسد یعقوب را
نمیتوانست دید از کنعان عازم روم شد حدیثست که عیص از دختر عم خود که دختر اسمعیل باشد پنج پسر
بهم رسانید یکی از ایشان روم نام نهاد که مجموع از نسل اویند پنجاه هزار و پانصد پادشاه از نسل عیص
تا بحال بهم رسیده و مدت عمر او صد و چهل و پنج سال بود روزی که یعقوب از مصر بکنعان رفت عیص
در روم بتخت سلطنت قرار گرفته بود که قمر او بهم مبدل گشت و هوای دیدار برادر بر سرش افتاد برخواست
و امر کرد بوزرا و امرا که مهیای سفر کنعان شوید که شوق لقای برادر در دلم یعقوب بر سرم افتاده
پس لشکر بیشمار برداشت رو بکنعان کرد چون بکنعان رسید احوال پرسید که برادر من کجا است گفتند
بمصر رفته عیص روانه مصر گردید و در بین راه لشکر عیص و کاروان یعقوب بهم رسیدند یعقوب
از دور عیص را شناخت از خوف برخواست و بغار یکی در دامنه کوه آن وادی بود رفت چون داخل
شد بسجده افتاد او را خواب ربود از آنجا عیص بکاروان یعقوب رسید پرسید از یعقوب گفتند
بدین غار رفته پس عیص روانه شد چون بغار رسید دید یعقوب رو بدیوار بحال نماده و بخواب
رفته پس مهر برادری بجوش آمده پیش رفت و رو بروی او نهاد او از خواب در ربود بملک الموت
امر شد تا هر دو را قبض روح کرد چون اند و برادر برنگشتند کاروانیان و لشکریان بغار رفتند
هر دو را دیدند رو بروی هم دیگر نهاده و جان تسلیم نموده اند پس کاروان کسی را فرستاد بجدمت
یوسف که پدر و عم تو بیکدیگر رسیدند و هنوز یکدیگر را ندیده از این دار فنا رحلت کردند چون
اینخبر بیوسف رسید تاج از سر برداشته بر زمین زد و جامه را تا دامن برید و با تمام سپاه سر و پا
برهنه روانه شدند و بر سر ایشان آمدند پس از گریه بسیار هر دو برادر را بیکقبر دفن کردند یادم
آمد بازای اهل وفا ؛ داستانی از شهید کربلا ؛ یاد گیسوی علی اکبر کنم ؛ یاد مرگش خاک غم بر سر کنم

انگشت کہ ... اکبر ... ستمگر ... حسرت ... کا ... کربلا ...

از جوانمردی عباس علی ؛ ساعتی گویم با واز جلی ؛ ایشیعیان چون عباس رخصت طلبید عزم
میدان کرد جناب امام حسین فرمود ای برادر از رفتنت پشت برادر شکست عباس رو بسپاه مخالف کرد
کفار نابکار دست او را از بدن جدا کردند هاتفی ندا کرد که الا قد قتل العباس ابن علی و عباس اخ الحسین
مقتول بارض کربلا یعنی عباس برادر حسین کشته شد در زمین کربلا و الحال پشت او شکسته ایشیعیان
اگر یعقوب در غار غریب بود برادرش نزد او بود و ملک الموت هر دو را قبض روح نمود اما از امام موسی
کاظم بشنوید که در گوشه زندان از زهر ظلم هرون ملعون رحلت نمود نه برادری و نه یاوری ایشیعیان
اما یوسف با سپاه از مصر بکنار رفت نعش پدر و عم خود را بعزت برداشت نعش امام موسی کاظم را
چهار حمال برداشتند اما غریبی دیگر که الحسین شهید بود در صحرای کربلا با لب تشنه سر مبارکش را
از بدن جدا نمودند کسی نبود که ابدان ایشان را از خاک برداره و کفن و دفن نماید ایشیعیان سه روز
و سه شب ابدان نازنین روی خاک گرم کربلا افتاده بود و سر مبارکش را بسنان کرده شهر بشهر
گردانیدند هر یک از یاران در رکاب آنحضرت ناکوی و فا جان و فرزند فدا کردند و اهلبیتش اسیر اهل
کوفه و شام گردیدند لعنت بر یزید و اجداد و متابعان او باد خلاصه حدیث دیگر است که یعقوب
در مصر وفات نمود و در همانروز برادرش عیص در روم وفات کرد و فرزندان پدر را برداشته روانه
قبرستان آل اسحق شدند و در آنجا دفن کردند و یوسف نیز نعش پدر خود را در صندوق
نهاده از چوب ساج روانه قبرستان آل اسحق نمود همانوقت که جنازهٔ یعقوب
بانزمین رسید جنازهٔ عیص را آوردند و هر دو را در یکقبر دفن
کردند از ثعلبی روایت کرده اند که چون هر دو برادر
یکدفعه بدنیا آمدند یکدفعه فوت شدند
و بروایتی صد و چهل سال عمر داشتند
و بروایت دیگر یکصد و پنجاه سال عمر
داشتند که در دار فانی زندگانی
نمودند

بسعی حاجی عبد الرحیم و ... اسمعیل ... معارف ...

الا لعنة الله على القوم الظالمين

... ۱۳۰۵

در
مطبعه
مبارکه اخوان
کتابچی بدستیاری استاد
الماهر آقای آقا حسین آقا
گوزگری ستوده سمت اختتام
پذیرفت فی شهر رجب
۱۳۵۴
سنه
الهجرة
من

کتاب

یوسفیه

تألیف

میرزا هادی

باضافه

دوازده بند محتشم و چهارده بند صباحی

بسعی و اهتمام

آقای حاج سید احمد و حاج سید محمود

اخوان کتابچی

(تهران - خیابان ناصر خسرو)

کتابفروشی اسلامیه

چاپخانهٔ اسلامیه

۲۹۷/
۱۵۶
ن
۲۶۵
ی

فهرست مختصری از کتب قدیمه وجدیده

کتابفروشی اسلامیه

قرآن کشف الایات باتفسیر زوارئی	خمسهٔ نظامی
قرآنهای اعلا کوچك وبزرك	حافظ
مفاتیح الجنان حاج شیخ عباس قمی	کلیات سعدی
مفتاح الجنان	گلستان سعدی
منتخب مفاتیح ومفتاح	شمس تبریزی
سرور العارفین	زبدة الاسرار صفی
خاورنامه	غزلیات «
ریاض الحکایات	آیة العشاق «
حسین کرد	فلك ناز
رستمنامه	ریاض الحسینی
امیر ارسلان	خیام وباباطاهر
شیرویه بزرك	جودی وجوهری
شیرویه کوچك	لیلی ومجنون
شاهزاده هرمز	منصور حلاج
نوش آفرین	جوهرالذات شیخ عطار
مجمع المراسلات یا نامه نگاری	پند نامه «

دواوین شیخ عطار وسایر شعرا حاضر است کلیه کتب اخبار و احادیث در کتابفروشی اسلامیه بقیمت مناسب بفروش میرسد